

توقف کردیم که من از سرما خنکم شد. این وبعلاوه اثرات قدم زدنهای شبانه ام در تفر که هنوز از آن بهبود نیافته بودم، باعث شد که بهنگام ورود به یاروسلاول دچار مرضی شدیدی گشتم. بسختی توانستم خود را بطرف رانسم تا کسی که مرا بخانه بوتیلاوا برد بکنام. بوتیلاوا نصفی از نوشته ها را برداشت و قول داد که بخشی از آنها را برای کوستروما و ایوانوفا - فوزنمنسک بکنار گذارد. سپس مرا بخانه دیدریگیلها (ماریا، الکا، ونینا) برد. جائیکه امکان بهبود یافتن وجود داشت ولی ماریا و الکا تازه از مسکو، جائیکه دوره ای در زندان تاگانکا گذرانده بودند، برگشته بودند. آنها در جریان اتحاد شمالی درگیر شده بودند که بوسیله پلیس و به برکت خیانت جاسوس روسوا - منشیکوف، کشف شده و در آوریل ۱۹۰۲ درهم شکسته شده بود. وقتیکه مهاجر پیره بلومفلد، در مرز دستگیر شد، دفترچه آدرسی از او پیدا شد. پلیس رمز آدرسها را کشف کرده و منشیکوف را برای تعقیب آنها فرستاد. این فرد بسراغ یکی از رفقای بیرمان، الکافورونتموفا، آمده و خود را کارگر حزب، "ایوان"، معرفی کرده بود که از مرکز فرستاده شده تا با مناطق بافتدگی ارتباط برقرار کند. از آنجائیکه این ایوان همه آدرسها و کلمات رمز را میدانست کوچکترین سوختنی را برنیانگیخته بود. او با همه احترامی که کارگران ولایتی نسبت به فرستادگان مرکز انجام میدادند، مورد استقبال قرار گرفت. سپس، از یاروسلاول به کوستروما، جائیکه همه چیز را راجع به سازمان کشف نمود، رفت. او حتی بازمانده "یک چاپخانه مخفی قدیمی را که در زیرزمین خانه برادران زافارین قرار داشت را کشف کرد، و نیز خانه سوفیازاگینا را، جائیکه اعلامیه ها بوسیله هکتوگراف چاپ میشدند، بازدید کرد. او حتی گوشه نمود که امور تشکیلات با احتیاط کافی انجام نمیگیرند، و یکبار هم گفت: "احساس میکنم که قبل از اول ماه، یک حادثه بزرگ در پیش داریم." سونیای بیچاره خیلی مضطرب شد. تا آنزمان بخود بالیده بود که همکار کاملاً مواظبی است، و حالا از یک فرستاده مرکز چنین گوشه را می شنید. البته که هیچ چیز برای این جاسوس ساده تر از این نبود که سقوطی را که خود داشت مهیا میکرد پیشگویی کند. مدتها بعد، بدلیل، پلیس از شیکوف ناراضی گشت و او نیز روسیه را ترک گفت. او برای مدتی در اروها در بند بود. او حتی توجه نامه به یک روزنامه در پاریس نوشت و بعدش تفسیرچه ای از خاطراتش را بیرون داد. او بخصوص از رفتار خود نسبت الکافورونتموفا اظهار پشیمانی نمود. بعلت جاسوسی های او، سازمانهای یاروسلاول، کوستروما، ایوانوفا - فوزنمنسک، ولادیمیر و قرونز کشف شده و بوسیله پلیس کاملاً درهم شکسته شدند.

برای یکماه تمام، در خانه دیدریگیلها بستری شدم. در این دوران به بهترین وجهی از من مواظبت شد. برای الکا طبیعی شده بود که آبگوشنت و حبوبات برایم تهیه کند و برای نینا امری عادی بود که در همه اوقات روز و شب بدنبال داروخانه، دکتر و مغازه روان گردد. حتی اگر یکی از آنها تمام شب را بخاطر من بیدار میماند اصلاً نگران نمیشدم. خانه دیدریگیلها همیشه پر از آدم بود و هر کسی احساس میکرد که در خانه خودش است. جوانترین خواهرشان، نینا دیدریگیل، احتمالاً بعلت خود سالی اش، در دوران دستگیریها دستگیر نشده بود. از آنجائیکه، ماریا و الکا، تازه از زندان آزاد شده بودند و هنوز بدقت بوسیله پلیس مراقبت میشدند، در زمان اقامت من، آنها بیشتر اوقات در خانه میماندند. ولی نینا تا حد زیادی با طرف میرفت. با افراد کارگر تماس برقرار میکرد. نوشته های غیرقانونی را که من آورده بودم بخش میکرد و جلسات محفلی با جوانان ترتیب میداد.

در خانه دیدریگیلها با کاترینا نوویتاکیا و سایر خبرنگاران "ناحیه شمالی" ("سورنی کرای") روزنامه منامیسیل به مارکسیم که در یاروسلاول بطور علنی منتشر میشد، ملاقات میکردم. در بین آنان سوسیال دمکراتهایی نظیر: میخائیل کدروف، رهبر دانش آموزان انقلابی یاروسلاول، گریگوری الکسینسکی (که در سال ۱۹۱۲ خائن شد و علناً به لنین تهمت جاسوسی آلمان بودن را زد)، گئیریکوف، ویک رفیق بسیار خوب بنام دولیفوف (ملقب به "دنر") که او را یکی دو بار در اروها ملاقات کرده بودم و بعدها بایان بسیار اندوهناکی داشت. رفیق دیروفولسکی (فکری مافوق

حساس داشت و بسیار قوی بود. عکس العمل او به اتفاقات وارده بر ما زیاد خوش آیند نبود. او نمیتوانست دوره سخت زندان و فشاری را که همه کارگران حزبی محکم به تحملش میشدند، تحمل کند. این یکی از علل عمده بحران روحی او در سال ۱۹۰۳ بود. جنون رفیق دیوروفولسکی این بود که فکر میکرد حکومت مطلقه در روسیه منهدم شده و برای ما لازم است تا حکومت انقلابی را قوی برقرار کنیم و گرنه هیچ و هیچ هم جا را خواهد گرفت. آنطوریکه رفقا نقل میکنند او به جلسات کمیته سنت بطرز بزرگ میآمده و خواهش میکرد تا سرود انقلابی نواخته گردد و چون کسی به خواسته هایش ترتیب اثر نمیداد عصبانی میگشت. آخرش هم این دوست بیچاره مجبور شد که به بخش روانی منتقل شود. بعد از مدتی بنظر رسید که در او بهبودی حاصل شده و به ادسا رفت، جاتیکه سعی کرد که از کارش جمعبندی کند. ولی ظاهراً او بقدری مایوس شده بود که قدرت قلبی اش را از دست داده و خودکشی کرد.

وقتیکه به کوستروما رسیدم. قوی بدنیال محصلی بنام کلادیا افجینیکوفا، دختر افجینیکوف تاجر گشم، او در آن زمان با والدینش زندگی میکرد. کلادیا بگری بمن خوش آمد گفته و فوراً ترتیب گرفتن جا را برای من داد. او مرا بعنوان یک آشنای قدیمی سنت بطرز بزرگ معرفی کرد که بعلمت درد سرهای خانوادگی به کوستروما آمده ام و میخواهم در آنجا تدریس نمایم. خوشبختانه گذرنامه ام سنت بطرز بزرگی بود و اسم ثبت شده در گذرنامه، پلاجیاد افیدوفنا، یک زن شاهل بود. در ثانی برای من هم موضوع مشکلی نبود که به نقش یک همسر زجر کشیده را بازی نمایم. نقشه ام بیش از حد موفق بود. میزبانان خوش قلب توجه زیادی بمن میکردند. یک اطاق عالی در اختیارم نهادند. آنقدر بمن غذا میدادند که بسختی میتوانستم حرکت کنم و فقط ماهانه دو وارده رول میگرفتند که حتی در آن روزها هم خیلی منطقی بنظر میرسید. در خانه افجینیکوف هر کس از ارباب گرفته تا پیشخدمت جاق و حسایی تغذیه میند. لاغری من در مقایسه با اضرافیان نو ذوق میخورد. میزبانانم برایم افسوس میخوردند. حسایی از من پذیرائی کرده و قلباً با "درد سر خانوادگی" من همدردی می کردند.

تمام خانواده افجینیکوف آنچنان در موقعی خوب میزیستند و مورد احترام تکدیب ناپذیری بودند که این حرمت شامل منم گشته بود. ظاهراً طبیعی ترین چیز برای من این بوده که بآنجا بیایم و با آنها زندگی کنم. هیچکس توجه ویژه ای بمن نداشت. با اطراف رفته و سعی میکردم تا حد ممکن با رفقا ارتباط برقرار کنم. در آن زمستان، بیشتر قطعات سازمان شمالی را که بهار قبل منهدم شده بود یافتیم. از این قطعات، بر طبق دستورالعملهایم از خارج، بی بایست سازمانی بصورت و این سازمان زنده شده بی بایست به ایسکرا متصل شود. اولین رفیقی که کمک کرد تا بر کار مسلط شم ایوان امون پل-دکتر جوان بود که در آن زمان در کوستروما بطور قانونی زندگی میکرد. حتی قبل از اینکه من بیایم تلاش کرده بود تا قطعات تشکیلات را متحد کند ولی مجبور بود که آنها را ول کند. در کوستروما، همچون یاروسلاول، هیچ شخص جدیدی وجود نداشت تا این مرد برای کت پر او تکیه کند. تنها کسانی که او میتواندست با آنها اعتماد کند برادران زافارین، سوفیازاگانینا، مار الکساندروفنا و چند نفر دیگر که تازه از زندانهای مسکو برگشته بودند، ولی همه اینها بدقت تحت مراقبت بنیمر بودند وقتی من وارد آنجا شدم، شور عجیبی ایوان را فرا گرفت و احساس کرد که مرکزیت، کوستروما را فراموش نکرده است. برای اینکه هسته ای بوجود آورم که سازمان کوستروما را حفظ کند، مجبور بودیم که لااقل یک کارگر متفرد بصرف خود بکنیم. حوالی این زمان در پوتیلوف کارگری بنام ایوان الکساندرف ملقب به ماکار، در کوستروما زندگی میکرد که از زندان تاگانکا آزاد شده و جاتیکه دوره ای را بخاطر درگیری در جریان اتحادیه شمالی گذرانده بود. ماکار در کلبه ای خارج از محدوده شهر زندگی میکرد. وقتیکه برای اولین بار بآنجا رفتم. ایوان را هراسان و مبهوت در حالیکه در وسط اطاق نامرتبی ایستاده بود یافتیم. در روزه اطاق و روی رختخواب، یک مرد غول پیکر سی تا سی و پنج ساله لمیده بود. چشمهای نافذ و سیاه او در صورت با انرژی و با جالتش عیناً غرور رفته بود. وقتیکه وارد شدم. این مرد غول پیکر روی رختخواب جنبید. یک دست بزرگ و پینه بسته خرد را بیرون آورد و باضزگفت:

"کیتیک" (اسی که به ساون اطلاق میکرد) سعی کرده است که با گفتن اینکه شخصی بنام بلاجیا هرآن ظاهر میشود مرا پرتساند، ولی میبینم که فقط یک پالی کوچک آمده و او هم اصلاً ترسناک نیست. ایوان سعی کسود مرد مریض را که تازه خونریزی اش بند آمده بود ساکت نماید. مرد مریض در وضع خیلی خطرناکی بسر میرود. ساون تصمیم گرفت که برای دکتر و گرفتن دارو بشهر برود. دکتر پیر و باتجربه ای که با ساون برگشت اظهار کرد که اگرچه وضع بیمار وخیم است ولی نوسیدانه نیست. غذای خوب و مواظبت صحیح میتواند سلامتی او را بازگرداند. بعد از رفتن دکتر یک کمی سر حال آمدیم. مادامیکه من اطاق را تمیز و شام را تهیه میکردم، کیتیک شروع به گفتن مسائل تشکیلاتی کرده و در ضمن برای ما کار مریض و ما همه مسائل لازم غذا را فراهم کرده و بطور کلی همه چیز را مرتب نموده. ما کار در حائیکه به آرای دراز کشیده بود و با آن ریش سیاهش لبخند میداد، ما را افراد خوبی تصور میکرد. بعد از یک هفته مواظبت جدی، ما کار شروع به بهبود یافتن کرد. وقتیکه دکتر با و اجازه صحبت کردن داد، ایوان و من با رگباری از سوخی و کنایه مواجه شدیم. او میخواست تلافی سکوت طولانی اش را در آورد. او اغلب من و نیکونویج را "دوروشنفرنگ بریده" خطاب کرده و از اینکه باعث سکوت طولانی این کارگر اصیل - ما کار - شده بودیم ما را سرزنش میکرد. ما کار مردی بود که دارای هوشی استثنائی، با مطالعه و کسی بود که در کارخانه های سنت پترز - بورگ کار کرده و تجارب بسیار آموخته بود، او قادر بود که بدرستی مسائلی را که در مقابل حزب قرار داشت پیش - بینی نماید. اشخاص را زیرکانه بشناسد. نگاه نافذش بنظر میرسید که همه لیاقت و ضعف افراد را در وی یابسد. ما یافتن نقطه ضعف هر هریک از دوستان صمیمی اش، مثل کیتیک یا من، نیش زبانش از بدگویی از کار نمیافتاد. تا اینکه ما هم بنوع خود نقطه ضعف او را می یافتیم و بیرحمانه او را اذیت میکردیم. آنوقت او مغلوب شده و به موضوعات جدی بر میگشت.

هنگامیکه ما کار بهبود یافته و توانست راه برود، بکارخانه رفت تا با بسیاری از کارگرانیکه با آنان شخصا آشنا بود دوباره ارتباط برقرار کند. "اتحاد سه گانه مقدس" ما (کیتیک، ما کار و من) هسته مرکزی سازمان کوستروما شد. بزرگترین مسئله ما این بود که لااقل یک محفل کوچک کارگران در هر کارخانه بزرگ تشکیل دهیم. بهین خاطر، با تمام احتیاط ممکن، مجبور بودیم که با همه اعضای باقیمانده محافظی که خوشبختانه از دستگیری ای که بعد از حمله به تشکیلات ریز داده بود، جان سالم بدر برده بودند، ارتباط برقرار کنیم. بعضی رسیدن شب هر یک از ما به یک "قرار ملاقات صفتاب" میرفت. این اسبی بود که ما کار بر جلسات کارگران در بلوار و در شبهای زمستانی بسیار مسود نهاده بود. ما همچنین اعلامیه هائی منتشر میکردیم که کارگران را دعوت به متشکل شدن مینمود. آنها بوسیله کیتیک نوشته، بوسیله ما کار نقد شده، بوسیله من دوباره نوشته شده و بوسیله سونیا زاجینا بر روی هکتوگراف چاپ میشد. این اعلامیه ها از طریق دوستان ما کار در کارخانه پخش میشد. این دوستان گزارش میدادند که اعلامیه ها موثر بودند. کارگران احساس میکردند که سازمان دوباره زنده گشته و آنان نیز در نتیجه به شور و تحرك بر میآیند. ما کار ذکر میکرد که "اگر" اتحاد سه گانه مقدسمان" میتواند اینجا بماند و از سازمان کوستروما حمایت کرده و مراقب رشد آن باشد، عالیست. ولی ما احساس میکردیم که این دیگر خیلی زیادی است. کار ارتباط مجدد با محافظ کارگری میتواند توسط کارگران جزئی نانشجو که از مرکز تبعید شده بودند برقرار شود. ولی هیچیک از شهرهای دیگر منطقه شمالی تشکیلاتی نداشت. این دورانی بود که تمام مسئله کار حزبی ایجاد یک تشکیلات محکم و متمرکز بود و نه فقط یک تشکیلات محلی، جدا و محدود که همچون گذشته در لاک خود فرو رفته باشد. حتی در آنزمان این برای ما بسیار روشن بود که نقطه لنین - یک تشکیلات از انقلابیون - چیزی مثل گروه "امر کارگران" و بعد ها منشویکها که خودشان را از حقایق روسیه جدا کرده و صرفاً شهرهای زیبا میدادند و سعی شان در این بود که ما را قانع کنند،

نبود . لزوم يك حزب انقلابی متمرکز شدت در کار روزانه مان احساس میشد . همین دلیل تصمیم گرفتیم که " اتحاد سه گانه " را بشکنیم و تعیین نمودیم که ماکار در اولین فرصت برای مدتی استراحت ، خواندن تشریحات و ملاقات با رهبرانمان بخارج برویم . بعد از آن ، او بی بایست بعنوان يك کارگر حزبی حرفه ای برمیگشت . بعداً وقتی که من در تبریز بودم ، ترتیب سفر ما کار را دادم . کیتیک تنها فردی از اتحاد سه گانه مان بود که در کوشتروما باقی ماند تا به سازمان کمک کند . در حالیکه من بی بایست به یاروسلاول بقصد تشکیل يك هیئت در کارخانه کورزنسکین میرفتم . سپس بی بایست در قلب منطقه بافندگی نفوذ کرده و با ایوانوفوسفوزنمنسک ارتباط برقرار کردم . بعد از انجام اینکار ، نقشه کشیدیم که يك جلسه از نمایندگان این سه شهر (کوشتروما ، ایوانوفوسفوزنمنسک ، یاروسلاول) خوانده تا بر آن يك کمیته منطقه ای انتخاب شود . این کمیته بی بایست فوراً با ایسکرا ارتباط برقرار کند . بدین ترتیب تا آخیر زمستان (ابتدای سال ۱۹۰۳) ، من یکبار دیگر خود را در یاروسلاول یافتم . اینجا از شانمرید یکی پس از دیگری با شکست روبرو گشتم .

بدشامسی با اطاق گرفتیم در خانه ای که صاحبخانه اش بمن شك کرده بود ، شروع شد . در ابتدا او مرا بجای زنی هوسباز گرفت و با اصرار میخواست که مرا بمقامات اداره ای که بملاقاتش میآمدند ، معرفی و آشنا کند . هنگامیکه به اشتباه خود پی برد ، شروع به نظارت هرچه نزدیکتر من نمود . بدبختانه پس از آن قرار بود چندین جلسه با افرادی از کارگران کارخانه کورزنسکین داشته باشم . بلیس متوجه این جلسات شده بود . بعداً اتفاق بدتری افتاد . يك نماینده کارگر ، لئونید کودلین ، از ایوانوفوسفوزنمنسک ، مستقیماً به آپارتمان منکوت من آمد ، برای برقرار کردن ارتباط با او و بحث درباره طرح يك جلسه منطقه ای دچار اشکال شده بودم . لئونید بمن گفت که علیرغم ضربات وارده بر پیکر سازمان ، کار محفلی در ایوانوفوهنوزاداه دارد . کارگران آن شهر از شنیدن طرح جلسه منطقه ای بسیار خوشحال شده بودند . من موافقت نمودم که تماس را با آنان ادامه دهم . او خودش قرار شد که گهگاه بیاید . که البته نه در خانه من ، بلکه بخانه چند آشنای دیگرش برود . بعد از آنکه لئونید خانه مرا ترك کرد ، جاسوسان ، که ظاهراً متوجه این ملاقات شده بودند ، مرا مورد تعقیب قرار دادند . وضع بجائی رسید که حتی نمیتوانستیم بدون اینکه مورد تعقیب قرار بگیریم به ثانوائی برای گرفتن نان برویم . همه تصورات و نقشه های ملاقات با کارگران بی بایست فراموش شود . بعد از اینکه چند روز بدینگونه و در عذاب گذشت . يك روز صبح بسیار زود (وقتی که جاسوسان هنوز خواب بودند) کورمال کورمال به طبقه پایین آدم و بخانه دید ریگیلها گریختم . آنجا قرار بر این شد که من فوراً به سنت پترزبورگ برگردم . در مرکز میتوانستم مسائل را با رفقا در میان بگذارم و از آنان بخواهم که کارگر دیگری برای انجام ماه موریست در منطقه شمالی بجای من بفرستد . من بی بایست بشهری بروم که ناشناخته بودم . نقشه ما بدین صورت بود : از سنت پترزبورگ من بی بایست نامه ای به دید ریگیلها مینوشتم که در آن یاد داشتی به صاحبخانه ام وجود داشت که رفتن ناگهانی مرا شرح میداد و از او درخواست میکرد که اسبابهایم را به حامل یاد داشت تحویل دهد . برای اینکه سوهزن صاحبخانه ام بخاطر رفتن ناگهانی من تحريك نشود ، یا باعث اطلاع دادن به بلیس نگردد ، کسی بی بایست بسراف او میرفت و با او میگفت که من در چین ملاقات بايك دوست مریض شده بودم و اینکه مجبور بودم برای چند روزی آنجا بمانم ، هیچ چیز با خودم نبردم . بجر گذرنامه ام و چند گذرنامه که در یاروسلاول غیر قابل استفاده بودند و برای مرکز بی ارزش ، هیچ چیز دیگری با خود نبردم . همه گذرنامه ها را در کیف دستم گذاشتم تا چنانچه اتفاقی افتد بتوانم آنها را دور بیندازم . هنگام گذشتن از خیابانهای بین خانه دید ریگیل تا ایستگاه هیچ چیز غیرعادی بحشم نمیخورد . بداخل واگن رفته و نزدیک در خروجی نشستم تا چنانچه اتفاقی افتاد بتوانم بیرون بروم . نگاهی باطراف خود نمودم . همه همسفران آدمهای مهربانی بنظر میرسیدند که این باعث احساس امنیت بیشتری بنمایم . حتی با آنها وارد گفتگو هم نمودم . یکی از آنها که با او هم صحبت نمودم ، مرد میانسالی بود که بنظر میآمد تاجر باشد . او مرتباً از کیف سفری سنگینش تکیجه ، گوشت و غذاهای خانگی دیگر در آورده و با سرعت قورت میداد . در فواصل بین خوردن و

و گفتگوها ، او روزنامه ای بنام اخبار روسی (روسکیه و دوستی) میخواند . نمی توانید تصور کنید که چه حالی دانستم هنگامیکه در حال سوار شدن بر تراموای اسپی در سنت پترزبورگ متوجه شدم که او در واگن عقبی نشسته است . این پیش آمد عجیب بسیار دلواپس کرد . هنگامیکه در خیابان سادوفا یا پیاده شدم تا ببینم که سو ظنهای من صحیح است یا نه متوجه شدم که کمی با سرعت در پی من میدود ، سپس شخصی در گوشم زمزمه کرد ، " خانم ، بفنبال من تا مرکز پلیس بیایید . " در حالیکه با نوسیدی با طرف خود نگاه میکردم ، همسفرم را تشخیص دادم که به همراه او دو نفر بود که مطمئناً جاسوس بودند . دلم میخواست فریاد کشیده و جمعیتی را متوجه خود بکنم ، ولی عقیده ام را عوض نکردم چون میدانستم که بهر حال بزدان خواهم رفت . وجود چهار گذرنامه در کیف دستم مسئله ای بسیار علاوه بر سه گذرنامه ای که از یاروسلاول برده بودم ، گذرنامه خودم هم بود ، که بنام پلاجیاد اویدوفنا صادر شده بود ، و بی بایست نبود . شوهر این پلاجیاد اویدوفنا در سنت پترزبورگ زندگی میکرد و همراه او ، زن قانونی من میزیست . چنانچه با او روبرو میشدم ، او متوجه میشد که با دو پلاجیا ازدواج کرده است و قلابی بودن گذرنامه ام آفتابی میشد .

بطوریکه در دوران تزار گفته میشد ، هر روسی شامل یک بدن ، یک روح و یک گذرنامه بود . این ضرب المثل بخصوص در مورد ما کارگران زیرزمینی بسیار صدق میکرد . گذرنامه ها به چندین نوع تقسیم میشدند . بهترین نوع گذرنامه ها با اصطلاح گذرنامه های واقعی بودند ، یعنی ، گذرنامه های قرضی اشخاص واقعی که در جاهای زندگی میکردند که احتیاج به ثبت کردن نداشتند . دومین نوع ، نسخه رونوشت گذرنامه های اشخاص دیگر بود . اغلب ، بدون اطلاع شخص مورد نظر ، نامش ، نام خانوادگی اش و همه مشخصات دیگرش در اوراق نوشته میشد ، تمبر و اضافی جعل میشد و گذرنامه آماده بود . سپس گذرنامه های افراد مرده بود . اینان در همه جا میتوانستند بکار برده شوند . بجز در شهری که شخص متوفی قبل از مرگش زندگی کرده بود ، بدترین و نامطمئن ترین گذرنامه ها ، مدارک جعلی بودند . گذرنامه ای خالی با هر مشخصاتی که جعل کننده میخواست ، بر میشد .

بعد از اینکه تصمیم را گرفتم ، مطیعانه همراه با مرد ظاهراً اصیل و محترم - همسفرم مسوار تاکسی شدم ، پشت سر ما در تاکسی دیگری دو جاسوس نشستند . بسمت فوتتانکا ، جائیکه مرکز پلیس قرار داشت ، حرکت کردیم .

از خوش شانسی ، زنی که قرار بود مرا بگیرد ، فوری نیامد . در زمانیکه منتظر آمدن او بودم ، من ترتیباً رفتن به مستراح را دادم ، چهار گذرنامه را پاره کرده و آنها را در لگن جاری مستراح انداختم . کوتینسکی رسوا ، دستیار رئیس پلیس سنت پترزبورگ - یک آدم رذل زبک - مرا بازرسی کرد . در جواب سئوالاتش که آیا اسم پلاجیاد اویدوفنا است ، آیا در خیابان رومانوفسکایا در شهر یاروسلاول زندگی نکرده بودم ، آیا امروز صبح برای مقاصد غیرقانونی به سنت پترزبورگ نیامده بودم ، جواب دادم :

" نام زلیکسون است . در بهار بار سال شهر ویتمسک را ، جائیکه تحت نظارت پلیس بودم را ترک کردم ، چون کار نمیکردم . و این تنها چیزی است که میتوانم بگویم . "

جواب من کوتینسکی را حیرت زده کرد . ظاهراً او را قانع نکرده بود ، چون دوباره سئوال کرد ، " در مدت ده ماه قبل از دستگیری ت کجا بودی ؟ "

جواب دادم ، " با آرامش حاضر در خیابان سادوفا یا قدم میزدم که آقای آمد و مرا دستگیر کرد . " کوتینسکی از این جواب من دیوانه شده با خشم فریاد کشید :

" یعنی نود و ده ماه گذشته در خیابان سادوفا یا قدم میزدی ؟ "

بعد از بازرسی و کویتنسکی دستور داد که مرا با طاقی ببرند که هیچگونه شباهتی با سلول زندان نداشته است ، بلکه بیشتر به اطاق مطالعه شبیه بود . اطاق شامل میز مطالعه ، صندوقهای با روکش چرمی و یک نیمکت مشمی بود .

سه هفته در آنجا گذراندم که در آن مدت پلیس سنت پترزبورگ با خارکوف ، ویسک و پاروسلاول تماس میگرفت . سه هفته بدون اینکه لباسهای را عوض کنم بر روی نیمکت سرنو لیز آنجا خوابیدم . این وضع بخصوص کثافت ، عجیب بر اعصاب اثریدی گذاشت . وقتیکه پاروسلاول را ترک کردم هیچ چیز با خود نبرده بودم . و نمیخواستم از زندان برای کسی ، حتی برای شنایان بیطرف ، نامه ای بنویسم . چون نامه از یک زندانی سیاسی معمولاً باعث سوءظن نسبت به گیرنده میشد . بدین دلیل هیچ اقدامی برای بهبود وضع نکردم تا اینکه مقامات زندان صلاح دیدند که بهتر است کاری انجام دهد .

بالاخره به جای دانه تری - زندان بازداشت مقدماتی - منتقل شدم . در یک اطاق آبی رنگ کوچک مرتباً قرار گرفتم که دارای نور چراغ بود و آب خوردن داشت . یک تختخواب درست و حسابی هم در اطاق بود . میتوانستم درخواست دوش گرفتن بکنم و در صورت لزوم لباس زیر خود را عوض کنم . ولی نمیخواستم از رخت زندان استفاده کنم . در عوض ضربه ای به دیوار زده و به همسایه ام گفتم که رخت ندانم و اینکه بعد از سه هفته در مرکز پلیس بوده ام و بسا همین لباسهای خوابیده ام . نیم ساعت نگذشته بود که یک زن زندانیان به سلول من آمد و برای یک بچه از زیر شالش بیرون آورد . بچه توسط همسایه ام ، دانش آموری بنام ماریاتی کولایوا ، فرستاده شده بود که در آن لباس زیر و ملحفه بود . آنشب حمام گرفتم و روی تخت خوابی که تمیز و راحت شده بود و بدون توجه باینکه تخت خواب زندان بود دراز کشیدم . آنشب خوابیده و حسابی استراحت کردم .

در مقایسه با زندان خارکوف ، زندگی در بخش زنان زندان سنت پترزبورگ بیشتر به یک اقامت اجباری در بانسیون شبیه بود تا یک زندان . آیا کسی واقعاً میتواند این اطاقهای تمیز کوچک و با کف براق و تخت خوابهای تمیز را سلولهای زندان بنامد ؟ اطاقهایی که به راهرویی تمیز با زمین واکس زده باز میشد ؟ آیا این زنان زندانیان که گهگاهی با ما غر میزدند با حیوان صفتان خارکوف - ملیفک و استانیک - قابل مقایسه بودند ؟ آیا این ارتباط تقریباً قانونی و هینگی با دنیای خارج با بیخبری مطلق که در زندان خارکوف وجود داشت قابل مقایسه بود ؟ با وجود این اتفاقاتی رخ میداد که یاد آوریم میکرد که بالاخره در زندان هشتم .

در بهار سال ۱۹۰۳ قبل از اول ماه مه ، طبق معمول در بین دانش آموزان سنت پترزبورگ دستگیریهایی وسیع وجود داشت . پلیس بدون هیچگونه تبعیضی این نوآوران سیاسی را دستگیر میکرد . همه زندانیهای سنت پترزبورگ پر شدند . چندین زندانی در سلولهایی که در حالت معمولی برای یک نفر زندانی کوچک بود ریخته میشدند . تعداد قابل ملاحظه ای از این نوآموزان به زندان ما فرستاده شدند . آنها از همان لحظه ورودشان سراپا خشم بودند . آنها نسبت به مسئولین زندان موضع تهاجمی گرفته و تمام روز را با فریاد خواستار دادستان منطقه میشدند . وقتی دادستان پیدایش میشد ، آنها درخواست آزادی فوری خود را میکردند . بطوریکه آنها اینطور وانمود کردند که گویی شدیداً چیزهایی از قبیل میله ها و قفلهای در زندان آزارشان میدهد . در ابتدا این رفتار برای قدیمی ها یک کی عجیب مینمود ، ولی کم کم در محیط هم هیجان بوجود آمد و ما هم تحت تاثیر قرار گرفتیم و ایده اعتصاب غذا در محیط پیچید . یک سری جلسات ابتدائی زندان برقرار شد . نظرها از پنجره های باز با صدای بلند خوانده میشد .

مسئله به رومی گذارده شد و نتیجه از سلول به سلول میگذاشتند. در پایان، اکثریت غالب با يك اعتصاب غذا موافقت نمود. بهر حال، بسیاری از ما، من جمله خود من همراه مخالف اعتصاب غذا بودیم. در سال ۱۹۰۳، اعتصاب غذای زندان بقدری زیاد شده بود که نه تنها پلیس، مقامات منطقه ای و اداره زندان را نگران نمیکرد، بلکه حتی تأثیر خود را بر روی مردم هم نمیگذاشت. نتیجتاً، اندک نظارت و نظارت اعتصاب غذای تحمیل شده، نتیجه خوبی نداد. علاوه بر آن، رفقای مریض بسیاری در میان ما بودند که برای مدت تقریباً زیادی در زندان بودند. و برای آنها پیوستن به اعتصاب غذا - و اگر هم اعتصاب غذا اعلام میشد آنها هم با علاقه بآن پیوستند - نه تنها بمعنی رسک کردن بازمانده سلامتشان، بلکه برای بسیاری از آنها بمعنی بخطر انداختن زندگیشان بود. در حدود سیصد زندانی اعتصاب غذا را شروع کردند. اعتصاب تبدیل به يك بلوا شد. زندانیان پنجره ها را شکستند. درها را بهم می‌کوبیدند و با صدای بلند آواز میخواندند. ولی افسران پلیس زندان هم بیکار ننشستند. کسانی که پیش از همه شلوغ میکردند به سلولهای مجازات فرستاده شدند. يك جوخه سرباز به راهروی ما فرستاده شد. هر سرباز برای يك سلول گماشته گردید. زنانی که با سربازان مسلح روبرو شدند دچار حمله و تشنج شدند.

من در نتیجه این آشوب، در موقعیت بدی قرار گرفته بودم. عادت نداشتم که خشن رفتار کنم و پنجره ها را بشکنم. و غیره ولی هرگز فکر نمی‌کردم که دفتر زندان متوجه پنجره های شکسته من شده و استثناً قائل شده و از فرستادن سرباز به سلول من خودداری کند. هنگامیکه با کمال وحشت دیدم که سلول من رد شده. شروع به تقاضا کردم که يك سرباز فوراً به سلول من فرستاده شود. به افسر گفتم که من کاملاً با رفقای همفکر هستم و علت اینکه پنجره را شکسته و در را به هم نکوبیده ام این بوده که مریض هستم و قدرت اینکار را ندارم. از اینکه اصرارم، رئیس مبهوت شده بود. او یکیل منطقه را فراخواند و او هم از من خواهش کرد که ساکت شوم و گفتم: "ناراحت نباش، دست بردار. ام که سربازان برگردند. آنها برای مدت کمی گمارده شده بودند که فقط دختران را بترسانند." و در حقیقت هم بزودی شنیدم که سربازان دارند سلولها را ترک میکنند.

اعتصاب غذا پنج روز طول کشید و در روز ششم فروکش نمود. سپس دادستان چند قول عملی نشدنی داد و هرکس آنها را بعنوان بهانه ای برای پایان دادن به اعتصاب غذا بپذیرفت. بعد از اعتصاب غذا بجای غرور یا مسما را فرا گرفت. گوئی که شوخی احسانه ای انجام داده بودیم. بالاتر از آن به سلامتی بسیاری از رفقا شدیداً لطمه وارد آمده بود. رو بهمرفته بدت پنج ماه در زندان ماندم. بالاخره، موقناً آزاد شدم تا رومی خوانده شود و بمن اخطار شد که همه چیز از مسئله خارکف گرفته تا "قدم زدن در خیابان ساد و قایا برای مدت ده ماه" در نظر گرفته خواهد شد. جرم هر چه میخواست باشد برای من کاملاً بی تفاوت بود. بهر حال خیال نداشتم منتظر حکم بعالم. مهم این بود که از زندان بیرون روم. به سلامتی ام که بویژه بعد از این تجربه آخری اوضاع ناچهار شده بود. بهبود بیختم. و ترتیب سفر به خارج را بدهم. در آنجا میتوانستم استراحت خوبی کرده و با نیروی بدست آمده دوباره به روسیه برگردم. وقتی که پلیس از من خواست که محلی اقامت موقتی، که مسکو سنت پترزبورگ و یا شهرهائی که دانشگاه داشت نمیتوانست باشد، را انتخاب کنم. من تفر را برگزیدم. زیرا این شهر براحتی بین سنت پترزبورگ و مسکو قرار داشت.

در روز آزادی، دور فیزی دیگر را هم که رها میشدند ملاقات کردم. يك عضو پیر حزب بنام پراسکوفیا کودلی، و يك مروج سنت پترزبورگی بنام ماریانیکولا یفا که آشنائی با او را از طریق ضربتهای نیواری در زندان صورت داده بودم. آنها هم تصمیم گرفتند که به تفر بروند. در تفر اوضاع بسیار خوب بود. سرعت اطاعتی با کرایه مناسبی تهیه کردم و بهتدر از هر چیز اینکه استخدام شدیم. اگر چه در آن زمان باین نتیجه رسیده بودیم که لازمست وسیله معاش کارگرانی را که صرفاً بخدمت کار حزبی درآمده اند تهیه شود و آنها کار نکنند ولی این بیشتر در مورد رفقای صادق بود که غیر قانونی

زندگی میکردند. بعضی اینکه عضوی قانونی میشد، حتی بطور موقتی، هرگز صحیح نمیدانست که از پول حزب برای احتیاجات شخصی خود بردارد، بویژه اینکه تحت نظارت پلیس بودن او را در ضمنی قرار میداد که قادر به ادامه کار حزبی برای مدتی نبود. بنابراین من از منشی شدن موقتی در بخش آمار بیمه زمینها بسیار خوشحال شدم. از آنجائیکه کاملاً فقطیک شغل موقتی بود، احتیاجی به گرفتن موافقتنامه از فرمانداری نداشت.

مسائل حزب اسناد و تهیه مراکز برای سازمان تفریحی کمک پسر دکتر بیمارستان زمستوا، دکتر ابرامویچ و خانواده اش، داروخانه چی، پتروف و پرستاری بنام فانی کلتونسکایا حل میشدند.

رفقای تفریحی کارگرانی فعال و همی در ارتباط بسیار نزدیکی با یکدیگر بودند. درست برخلاف وضعی که در خارکف موجود بود. به طوریکه فرق گذاشتن بین کمیته و پیرامونش جداً مشکل بود. با وجودیکه سازمان تفریحی گروه ایسکرا تعلق داشت ولی دکراسی بیشتر از مرکزیت در آن موجود بود. ما کار خود را در کارخانه های بافندگی موروزوف که خارج از شهر قرار داشتند تمرکز دادیم. این کارخانه ها در زمانیکه با ظرفیت پرکار میکردند ۲۵ هزار کارگر استخدامی داشتند. سازمان تفریحی نظر نمیرسید که شکل تشکیلاتی معینی داشته باشند. کمیته در راه من تشکیلات قرار داشت و همه کارگران فعال در ارتباط با کمیته کار میکردند. بعد از آن نوشتیم محافل کارگری میرسید که آنها کمتر از بیست تا نبودند. ما نوشته های ایسکرا و اعلامیه های محلی را که در رابطه با مسائل روزمره کارخانه بودند بخش میکردیم. بخاطر سر میآوریم که یکبار من یک بسته از این اعلامیه های محلی را از فانی، که معمولاً بوسیله یکی از ماشینهای چاپ بیمارستان آنها را تکثیر میکرد گرفتیم و به قبرستان، جائیکه توافق کرده بودیم تا در ساعت یازده نیل را ببینیم و برای ملاقات با او رفتیم، از بودن در آن قبرستان مهتابی با آرامش مرگ آورش، و نور و هم آورش شمعیانی که بر سر چند قبر میسختند، ترمی که قبلاً فکرش را نکرده بودم مرا فرا گرفت. میخواستم بسته ام را دور انداخته با آن سرعتی که باهایم قدرت داشت و بدون اینکه بنشینم سر خود را نگاه کنم بدم. از نیل هیچ خبری نبود. تا ورود او یکساعت تمام در عذاب بودیم. وقتیکه بالاخره پیدا میشوند، باهمدیگر قدم زنان برگشتیم، گرچه از نظر مخفی کاری اصلاً کار درستی نبود. در راه برگشت من همچنان او را بخاطر دریافت شدت سوزش میکردم و او مرا بخاطر مزوسوبودنم مسخره مینمود.

در آن زمان ما برای اولین بار سعی کردیم که فعالینمان را در مناطق روستایی ادامه بدهیم. تیخون باپوف، یک رفیق حزبی پیر که تازه با ما آمد، بود، به چند دهکده مجاور فرستاده شد. او بیایست از طریق کارگرانی که در حومه شهر زندگی میکردند با دهقانان ارتباط برقرار میکرد. ما همچنین سعی کردیم که کمیته های موسیال دیکرانیت در میان دهقانان تشکیل دهیم. در مدت اقامت کوتاه من، هیچ اعتصاب یا تظاهراتی در نظر وجود نداشت. پراسکیفیا کولسی، مجرب، محافل پیشرفته تر را هدایت کرده و آنها را معمولاً در قایقهای در رود ولگا برگزار میکرد. فعالیت تبلیغی عضوی در میان محافل دیگری انجام میگرفت که موکدترین نکته آن سرنگونی حکومت مطلق بود. علاوه بر کار حفلیسی جلسات توده ای در بین برگزار میکردیم که در آن کارگران زیادی شرکت میکردند.

در این جلسات توده ای سخنرانیهای آتشینی توسط مروجین جوانان، سمیون سرگوفسکی که بعداً حزب را ترک کرد، و سرچی مودستوف اجرا میشد.

رفقای تفریحی توجه زیادی به مسائل کلی حزب نداشتند و بعد از گذشت زمان کوتاهی از انشعاب* هنوز نمیتوانستند تصمیم بگیرند که صرف بلشویکها را بگیرند یا منشویکها. برایمان مشکل بود که علت انشعاب را ترک کنیم. هیچ نوشته ای در رابطه با موضوع هنوز بدستمان نرسیده بود و اخبار انشعاب باعث ترس و حیرت در صفوفمان شد. با وجود این احساس

* انشعابی که در حزب کار موسیال دکرانت در کنفرانس دوم حزب در سال ۱۹۰۵ رخ داد. هـ-ت

میگردیم که لازم است هرچه زودتر صرف یکی یا دیگری را بگیریم .

در همین زمان رشد جنبش کارگری هرچه بیشتر واضح میشد و پلیس تفر از آنجا که خواب آلود و قرون وسطائی بود نمیتوانست از تحرك میان کارگران با اطلاع باشد . بسیاری از روضت‌های ایسکرا بکارخانه راه یافت . اعلامیه هائی که بوسیله کینه تفر منتشر میشد بیشتر و بیشتر میشد ، همه اینها بالاخره نتیجه اش را داد . يك شب پلیس ممالیا حمله کرد . تقریباً همه اعضای فعال ، آنهائیکه تحت نظر نبودند ، دستگیر شدند . آنهائیکه در مدت اقامتشان در تفر تحت نظر بودند ، منجمه خود من ، بدقت تحت جستجو قرار گرفتند . بعد از این یورش ، ما را به اداره پلیس بردند و در آنجا بما گوشزد شد که آنچه اتفاق افتاده می‌بایست برای ما اخضاری باشد . و " اگر کسی جرات دارد . . . از این بپزد . . . "

آتش‌چیزی نمانده بود که منم کار را خراب کنم . طرح اعلامیه ای که نوشته بودم و همچنین يك رونوشت از يك اعلامیه ضد مذهبی که بمن داده شده بود تا به شیوه ساده تری آنرا بنویسم همراه خود داشتم . در وقت آتش‌ب اعلامیه را تمام کرده بودم و وقتی که پلیس مرا فرا خواند بر روی میز جا مانده بود . اگر حضور فکری خواهم رز ، که برای ملاقات من به تفر آمده بود ، نبود موضوع خیلی جدی میشد . بعضی اینکه خوجه شدیم که پلیس در جلوی در است ، او مقداری نفت چراغ بروی اعلامیه ریخته و آنرا آتش زد . بنابراین وقتیکه پلیس وارد اتاق شد هیچ چیز بجز دود باقی نمانده بود .

پلیس سرعت بسمت بخاری آمد و راجع به دود داخل اتاق سؤال نمود . جواب دادیم که " میخواستیم آتش روشن کنیم ، ولی تغییر عقیده داده و به تخت خواب رفتیم . " مسئله ماستالی شد . اگرچه دستگیر نشدم با وجود این شدت تحت مراقبت قرار گرفتم . چند روز بعد از این یورش چندین بار تلاش نمودم تشکیلات را دوباره برپا نمایم . (ایسین همان زمان نیست که من با دکتر راجع به مسئولیت فعالتر گرفتن صحبت کردم) . سپس متوجه شدم که تحت تعقیب قیصران دایم . رفقای که آزاد مانده بودند بمن نصیحت کردند که شهر را ترک کنم . ولی قبل از ترک تفر ، من ترتیب انجام کار بسیار مهی را دادم . به مسکوفته و از يك وکیل سجات پول تهیه کرده و با مرز تماس گرفتم و خوشبختانه ماکسار قادر گنت به سوئیس برود ، یعنی نقشه هائی که در کوستروما کشیده بودیم جاه عمل بخود پوشید .

رو بهمرفته بین از دوباره در تفر کار نکردم ، البته ، مشتاق بودم که دوباره بخارج بروم . جائیکه میتوانستیم استراحت کرده و دوستان را ملاقات و همچنین درباره انشعاب درون حزب فصل مطالعه و تحقیق کرده و تصمیم خود را بگیریم که بکدام طرف بپیوندم .

یکبار دیگر در خارجه

در این موقع ، گذشتن از مرز را بسیار آسانتر یافتیم . کارمان در مرز فوق العاده متشکل بود و همواره افسرادی خودی آنجا بودند . ارتباطات با قاجاقچیان تا جری تون مسئله ترتیب داده شده بود . حتی برای قاجاق افراد از مرز قیمت ثابتی داده رول - برای هر نفر تعیین شده بود . این در مرز اطریش بود که کارهانت نظر وکتوکوب * تنظیم میشد . در آنجا من با زملیاچکا * * * که در شهر مرزی منتظر نوشتن برای گذشتن بود آشنا شدم . من می - بایست با سه قاجاقچی از سه ملیت گوناگون ، یک یهودی ، یک لهستانی و یک آلمانی ، سروکار پیدا میکردم . فاصله بین شهری که ما بودیم تا مرز بیست و پنج ورست بود که آنرا با اسب و دلیجان طی کردیم . خیلی آهسته پیوسته میرفتیم . هر لحظه میبایستادیم تا یونجه بدرزیم . وقتیکه من اعتراض کردم که ممکن است بخاطر یونجه بی ارزش گرفتار شویم ، آتسک ، راننده یهودی ، پاسخ داد ، " خانم ، نگران نباشید . من این جاده را برای سالهای زیادی طی کرده ام ، همیشه هم مقداری یونجه برای اسب برده ام و هیچوقت هم بخاطر آن گرفتار نشده ام ."

در وقت ، به مسافرخانه ای رسیدیم که میبایست برای شب توقف نمائیم . مسافرخانه مال آتسک بود . با کوبیده - شدن در همسرخواب آلود آتسک آنرا باز کرد و مرا بفرون اطاق کیف و شلوفی که یک سوسن توسط یک تختخواب بزرگ پر شده از بالاش و تشکهای بردار اشغال شده بود راهنمایی کردند . همه خانوان بر روی آن تختخواب می خوابیدند . علاوه بر تختخواب ، یک میز بزرگ در وسط اطاق و یک نیمکت باریک در کنار دیوار بود . زن آتسک بظرف اجاق داغ رفت . یک بار بزرگ سفالی بیرون کشید و برای آتسک و من یک لیوان چای کم مایه ریخت . ولی قبل از دادن چای بمن ، او بزبان ییدیش با آتسک مشورت کرد که آیا ارزش اینرا داشت که بمن جای بدهد یا نه . جواب سؤال به نفع من بود . البته ، من وانمود کردم که یک کله ییدیش نمیدانم . گذرنامه ای قلابی و روسی با خود داشتم که مرا بعنوان دختر یک مقام اداری معرفی میکرد . بنابراین میبایست خود را بعنوان یک روسی اصیل جا بزنم . در آنشب با پای پیاده به دهکده رفتیم ، جائیکه میبایست قاجاقچی دوم ، یک دهقان لهستانی بنام توماش ، را ملاقات میکردم .

توماش حتی در وضع بی خانمانتری نسبت به آتسک زندگی میکرد . کلبه اش بطرز باور نکردنی اسفناک و کیف بود . بر روی انبوهی از لباسهای مندرس در یک گوشه اطاق ، تمام خانواده توماش و در گوشه دیگری کوساله میخوابید . خود توماش فرسوده ، زنده بوش و کیف ، بطور مداوم داخل و خارج میشد و با شخصی در اطاق دیگر زمزمه میکرد . بطور کلی او عصبی ، وکیج بنظر میرسید . این دلواپسی جریانی را برای من روشن نمود . بعد از آن ، از رفقائیکه مرتب با قاجاقچیان سروکار داشتند شنیدم که این جریان عصبی بودن بوسیله قاجاقچیان عمدی انجام میشود تا بر مسافری نجره تا تیسرو گذارند و مشکلات کار گذرانند افراد از مرز را بزرگ جلو دهند و رول بیشتری برای کارشان بگیرند . روز بعد شروع شد . توماش کیف سفری کوچک مرا برداشت و بمن گفت که کلامم را درآورد ، ، خودم را در شمال پیچانده و خود را بصورت یک زن پیر که میخواهد بدلیل از مرز بگذرد جلو دم . در حالیکه خودش را هم بعنوان کسی جا زد که میخواهد کمکت نموده و به این " پیره زن " ترحم نماید . باینصورتی که توماش میگفت ، همه این جریان بخاطر سرباز سر مرز بود . در غیر اینصورت این سرباز برای اجازه عبور سئوالات زیادی میکرد . من مطیعانه هرآنچه را که بمن گفته شده بود انجام دادم و بسلامتی از مرز گذشتم .

* سفیر بعدی شوروی در سوئد . ه - ت

* * * یک کارگر حزبی برجسته در آنزمان و حالا . ه - ت

بیست دهکده آلمانی رسیدیم ، جائیکه همه چیز کاملاً متضاد با وضع قاجاقچی های روسی طبعستانی بود . از خانه دهقان آلمانی خرسندی تراش میگرد . خانه روستائی جادار و تمیز بود و هرکس از اهل خانه از ارباب میسر و دخترش گرفته تا اسب معرکه ای که ما را بایستگاه برد . همگی چاق و خوب تغذیه شده بنظر میرسیدند . صبحانه ای بمن تعارف شد که شامل تخم مرغ ، کره ، قهوه با شیر و تیکه نان خوشمزه ای بود که قیمت اش هم عادلانه و باور نکردنی بود . وقتی میزبانان من متوجه شدند که من میتوانم آلمانی صحبت کنم . مشتاقانه با من به گفتگو نشستند . آنها نصیحتهای زیادی راجع باینکه چگونه در ایستگاه رفتار کنم که توجه ژاندارمهای آلمانی را بخود جلب نکم و غیره بمن نمودند . بایستگاه برده شدم . جائیکه دوست آلمانی من پول روسی مرا با پول آلمانی تعویض کرد و بخانه برگشت . برای مدتی پس از حرکت قطار ، مرتب در کوفه با سوهظن باضراف نگاه میکردم و منتظر بودم که کسی بیاید و نصیحتم نماید ، کم کم متوجه شدم که مسئله ای برای رسیدن وجود ندارد .

بنظر میرسید که باری از دوشم برداشته شده است . در تمام راه تا برلین ، در شوقی غیرعادی بسر بردم . مقصد مطابق معمول زوریخ و خانه آکسلرود بود . در همان روز ورودم ، زن آکسلرود بمن اطلاع داد که یل بوریسوفیچ بست زنی حرکت کرده و در آنجا هم مناجره سختی در حوزمان بین دو بلشویکها و منشویکها بدر گرفته است . او گفت که بلشویکها بر رهبری لنین سیاست انشعابگرانه " افتضاح آوری " نه فقط در خارجه بلکه حتی در روسیه هم در پیش گرفته اند .

علت عمده مناجره تفسیر بهذریک از قوانین حزب بود . که فرد صلاحیت دار برای عضویت در حزب را تعریف میکرد . یکطرف ، قصد داشت آنرا بعنوان فردی که بر نامه حزب را می پذیرد و کار فعال در یکی از تشکیلات حزب را انجام میدهد تعریف کند ، طرف دیگر میخواست آنرا بعنوان فردی که بر نامه حزب را می پذیرد و گهگاهی خدماتی به حزب میکند تعریف کند . بنظر من آن طرفی که برای عضویت در حزب آنها را لازم میدانست که کار فعال برای حزب انجام دهند ، صحیح بود . با کاری که در روسیه انجام داده بودم باندازه کافی میدانستم که آنها تیکه گهگاهی ، هر وقت هوس میکردند یا کمک میکردند چگونه با ما بیگانه بودند . بدین دلیل نمیتوانستم درک کنم که چرا لنینیستها اینهمه مورد سرزنش قرار میگرفتند .

از آشنایان قدیمی ام ، تمام فراریان کیف را در زنونیاقم . آنها دیگر یک گروه صمیمی و نزدیک نبودند . در بیسن گروه ، همچون درون خود حزب ، انشعابی رخ داده بود . یک بخش از کیفی ها شامل ویکتور و خمال ، ماریان گورسکی ، زوزف باسوفسکی ، بنومفلد و مالتزن ، با مارتف طرف منشویکها را گرفته بودند . لیتینوف ، بیاتنیتزکی ، نیکولای بائومسن و شوهر من ، ولادیمیر بابروفسکی بلشویکهای مهم بودند و سمت لنین را انتخاب کرده بودند . لئیک هایلبرین ، اگر درست بخاطر آروم ، یکنوع موجه وسط را انتخاب کرده بود . در اینجا دوست کوستروماتی خود ، مانکار را ملاقات کردم که خیلی گیج و ناخشنود بنظر میرسید . باخصیلت طبیعی اش او بسمت بلشویکها گرایش داشت . ولی مارتف و بخصوص نان (که از ترس اینکه مبادا مارتف انرژی نا کافی در مقابل بلشویکها نشان دهد هیچوقت مارتف را رها نمیکرد) تا تیر زیادی بر مانکار بیچاره که بنظر آنان میبیل پرولتاریای اصیل روسی * بود داشتند و آزمونهای منشویکی خود را بنگه او فرو میبردند . منهم در روح بهتری نبودم . همه تفکری ام با بلشویکها بود . ولی مارتف ، که با او در خارکف آشنا بودم و همچنان با دان همراه بود . مرا چندین بار در بیانمیوم بنام " فوجون " در بلنباالی ملاقات کرد . من آنجا مانجره بودم تا به پیود پیام ، چونکه بهنگام ورودم خیلی ضعیف شده بودم . و تیکه نقطه نظرات خود را بعنوان یک کارگر محلی حزب در مخالفت با موجه منشویکی راجع به قوانین حزبی بیان کردم . مارتف ظنیاں کرده و از کیره در رفت . کار بجائی

* رهبران خارجه بطور کلی کار برانی را که بخارج آمده بودند همچون گیج گرانیهای تصور میکردند . اتفاق مشابهی در رابطه با رهبران مشهور اعتصاب کاری روزتوف - ایوان آستانسکی ، آفاناسیف و چند نفر دیگر که به زنون آمده بودند - افتاد . بلخانف و ورازاسولویچ نمیتوانستند خوشحالی خود را از مشاهده این بلشویکین واقعی پرولتاریا کترن کنند . نویسنده

رسید که یکروز مرا بفتر پانسیون اخطار نموده و تهدیدم کردند که چنانچه رفت و آمد دوستان روسی ام و جنجال های آنان ادامه پیدا کند ، من می بایستی پانسیون را ترک نمایم . الان نمیتوانم سخنرانیهای را که توسط مارتف و دان انجام میشد کلمه بکلمه بیخاطر آورم . ولی همه مشاجره آنان مطلقاً با يك انتقاد شدید به لنین پایان می یافت . که برضيق گفتار آنان ، لنین در حزب بنا بر تیمس بوجود آورده و محرمانه کارگران چینی را تحت نفوذ و اطاعت خود در می آورد .

با وجود این ، کارهای کارگر روسی احساس میکردند که جایگاه يك انقلابی واقعی نزد لنین بود و نه مارتف . روزی آکسلرود برای ملاقات من آمد . با شنیدن اینکه من مریض هستم و از آنجائیکه رزا (همسر پلخانف و يك دکتیر معروف در زنی) که مرا معاینه کرده بود و گفته بود که علاوه بر تغذیه خوب من می بایستی کاملاً استراحت کنیم . آکسلرود با شیوه بد رانه ای بمن گفت که راجع به انشعاب با من صحبتی نخواهد کرد . او از مارتف شنیده بود که گرایش من به سمت بلشویکها است و بدین دلیل او "هیچ نمیتوانست بکند جز اینکه برای من که به لیست بره های لنینیستی اضافه شده بودم اظهار تاسف کند ."

با توجه باینکه او قول داده بود که راجع به انشعاب بحث نکند . این نکته آخری بیکر زیادی بود . بهر حال احساس غریبی نمودن به بهترین دوست و معلمت که اغلب ترا دختر خود خطاب کرده بود خیلی آسان نبود . این سخن حرفش تحویم کرد . بهر حال ، با رعایت احساساتش جواب دادم ، "مسئله موضع بلشویکی قانع کننده تر بوده که با وجود اینکه هرگز لنین را ندیده ام . بجای اینکه تحت تاثیر آزمونهای منشویکی که توسط رهبرانی چون مارتف و دان با حرارت دفاع میشود ، قرار گیرم در لیست بره های لنینی نام نویسم کرده ام ."

این آخرین باری بود که آکسلرود را ملاقات کردم . بعد از ملاقات با آکسلرود نسبت به آن رفقای خوشبختی که طرف يك دسته بندی یا دیگری را گرفته بودند - مثل همسر ، با بروفسکی ، دوستانش پائون ، والاخ و سایر فراریان کیف بلشویک - احساس حسادت کمتری کردم . من هم احساس میکردم که دارم شروع به تصمیم گیری میکنم . ملاقاتهای مارتف و دان طبیعتاً متوقف شد . نقشه کشیدم که بعضی اینکس بهیچد یافتم و احساس قدرت کافی برای ترک گفتن اطاقی کردم به نزد لنین رفته و در لیست "بره هایش" نام نویسم کنم . ماکار که هر روز بملاقات من می آمد ، شروع به جذب شدن همه بیشتر به سمت بلشویکها کرد . تدریجاً او خود را از طلسم های دان آزاد کرد و بعد از گرفتن تصمیم و انتخاب موضع بطرف بلشویکها پر شور تر شد . برطبق عادت او به مسخره کردن من ادامه داد و میگفت این دو زمین با زمینت که من در تابودی قریب الوقوت حاضر میشم . اولین بار در کوستروما وقتیکه او تقریباً از کم خونی در حال مرگ بود . و حالا در زنجو جائیکه او تقریباً مرگش از نظر سیاسی در حال وقوع بود . چگونگی چیزی نمانده بود که منشویک بشود .

اگرچه شخصاً هرگز لنین را ملاقات نکرده بودم ولی احساس میکردم که او را بخوبی میشناسم . تاثیر عمیق نفوذ ایدئولوژیکی بر تمام سازمان کار روزانه مان در روسیه همیشه ، بویژه بعد از تاسیس ایسکرا ، احساس میشد . تصور او در فکر بقدری واضح بود که وقتی او را در يك جلسه بزرگ بلشویکی دیدم ، فوراً او را تشخیص دادم . الان بیخاطر نمیاورم که آیا در مورد مسئله ارضی صحبت میکرد و یا مسئله حزبی دیگری ، در حالیکه بالا ایستاده بود ولی در حقیقت هم ضرا ز بقیه و يك رفیق پشاش و ساده ، بنظر میرسید . وقتیکه ولادیمیر ایلیچ بعد از سخنرانی برجسته اش از مسکو بائین آمد ، فوری يك نفر از جمعیت شد . با دانستن اینکه من اخیراً از روسیه آمده بودم و اینکه در کمیته نفر کار کرده بودم . او مرا با مسائلی مربوط به فعالیت و وضعی که سازمان نفر را ترک کرده بودم بشوال باران نمود . تنها چیزی که میتوانستم بگویم این بود که در نفر قبل از خروجم از مسائل کلی حزب بسیار کم اطلاع دانستم . هیچ نوشته ای راجع به انشعاب بیا نرسیده بود و با وجود این مطمئنم که سازمان نفر بلشویک خواهد شد . اظهار کردم که این اولین جلسه

بلشویکی است که در آن شرکت میکنم و گفتم که آمده ام تا با "پره های" لنین نامیومی کنم . ولادیمیر ایلیچ
از ته دل باین موضوع خندید و اصرار کرد که ملاقات آکسلرود را بطور مفصل توضیح دهم . او نادر اکامستانینوفا *
را جدا کرد و در حالیکه میخندید داستان "پره های لنین" را که ظاهراً او را بی اندازه خشنود کرده بود
تعریف کرد . ولی کرومیکایا در جواب فقط لبخندی زد . فکر میکنم که او هرگز به چیزی بلند نمیخندیده در آنجا بود
که دعوت ندادم که به ملاقات آنان بروم .

من و چند رفیق دیگر در اولین فرصت به سجون ، يك حوض كوچك زنو ، جائیکه لنین ، زن و مادر زسیس ،
الیزاوتاکرومیکایا يك خانه كوچك تابستانی کرایه کرده بودند ، رفتم . خانه دو طبقه ای بود و يك پلکان زوار در رفته
طبقه اول را به طبقه دوم وصل میکرد . بزرگترین اتاق در تمام خانه آشپزخانه یا اجاق گاز بزرگ بود . وقتیکه
تعداد زیادی از ما میبایست در يك "سالنی" جمع شویم . ایلیچ همه مهمانان را در این آشپزخانه بازدید میکرد .
اتاقهای دیگری هم در طبقه بالا بود . اتاق مطالعه لنین که تمام اثاثیه اش شامل يك تختخواب آهنی . جنفصندلی
يك میز بزرگ سفید که با نوشته ها و کاغذها و کتابها پر شده بود و چند طاقچه سفید و خانگی که بطور فشرده ای
از کتاب چیده شده بود . اتاق نادر اکامستانینوفا هم شباهت زیادی به اتاق لنین داشت . بطور کلی ، آبارتمان
عجیبی بود . حتی ارزانترین آبارتمانها هم در زنو کاملاً با يك تختخواب خوب ، میز تحریر خوب ترکیب ، جل راحت ،
جالباسی و غیره مزین شده بودند .

وظایف خانگی بوسیله الیزاوتاکرومیکایا انجام میشد . بنابراین نادر اکامستانینوفا از انجام کارهای خانگی
آزاد بود و میتواند تمام وقتش را به کارش تخصیص دهد . او به تنها به لنین در کارهای علمی اش کمک میکرد . بلکه
از طریق سازمانهای محلی مختلف ارتباط محکی با روسیه برقرار کرده بود . در آنزمانی که من راجع به آن مینوهم ، این
ارتباط رسمی به نسبتی موجود بود که امروزه برای اداره چنین بخشی بيك مدیر و چندین منشی احتیاج است . نادر اکامستانینوفا روزها برای مدتی طولانی غرق در انجام کار یکتواخت ولی بسیار ضروری برای حزب میگفت .

ما هم آنقدر به سمت ولادیمیر ایلیچ جلب میشدیم که برای مدتی خانه اش پر از افرادی بود که بدیدنش میآمدند .
بعداً متوجه شدیم که آنقدر مزاحم او شدن بیفیع مقاصد عالی حزب نیست . سپس توافق نمودیم که بکروز مخصوص
ملاقات یکبار در هفته - نمیتوانیم بخاطر بیابوم که سه شنبه یا پنجشنبه بود - در نظر بگیریم . ما کار بدوله گسو
این سه شنبه ها یا پنجشنبه ها را ، از آنجائیکه همگی ما در آشپزخانه جمع میشدیم . "خانواده ایلیچ برووی اجاف"
نامگذاری کرد .

البته طی این شبها ، هرگز ملاقات کنندگان تعداد مشخصی نبودند . هر روز رفقای جدیدی به زنو آورده شده
و رفقای قدیمی برای کار در روسیه اعزام میشدند ، بطور کلی ، ارتباطمان با روسیه بسیار نزدیک بود .

چیزیکه خوشایند تر و جالبتر از "خانواده" بود جلسات و صحبتهایی بود که با لنین در وقتهای اضافه اش
صورت میگرفت . این زمانی بود که اگر کسی میخواست با او گپی زده و یا اگر دلش برای يك خنده از ته دل تنگ شده
بود نزد او میرفت ، لنین علاقه شدیدی به خندیدن از ته دل داشت .

اگر کسی در روز به آن خانه میرفت . اولین کسی را که در طبقه اول ملاقات میکرد . مادر کرومیکایا بود که

* رفیق کرومیکایا . همسر لنین . ه - ت

وظایف خانگی را انجام میداد . بعد از شوال کردن در مورد اینکه آیا میشود بالا رفت ، او همواره جواب میداد :
" برو بالا ، برو . آنها را از غارهایشان بیرون بکش ، ولادیمیر ایلیچ نمیتواند چشمان خود را از کتابهایش بردارد .
و نادیا هم زیاده از حد به صندوقهایش و نامه هایش چسبیده است . آنها را برای شام صدا کن و خودت هم برای
غذا بمان ، من يك ديگ سوپ درست کرده ام ، ولادیمیر ایلیچ از آن خیلی خوشش میآید ."

چقدر بالا رفتن از آن بلکان زوار در رفته و دیدن کله بی موی لنین که بر روی انبوهی از کاغذ خم شده خوب
بود . ایلیچ يك پیراهن روسی کتانی آبی رنگ و بدون کمربند می پوشید ، چقدر تبسم نادر از آکاستانتینوفا در حالیکه
بگری دستت را میفشرد خوش آیند بود . چقدر لنین میخندید ، بدون اینکه ذره ای عصبانیت نسبت بنوکه مزاحم
کارش شده بودی داشته باشد . چه لطفه های بامزه ای راجع به منشویکها می براند . و بودن با او چقدر بآدم
آرامش میداد .

يك شب هرگز از یادم نخواهد رفت . با توجه زیاد به صحبتهای لنین گوش داده بودم و متوجه نبودم که چقدر
دیر شده بود ، آخرین تراموا را از دست دادم و میترسیدم که به تنهایی در این شب دیر وقت بخانه برگردم ،
ولادیمیر ایلیچ داوطلب شد که مرا همراهی کند و گفت که او بهر حال به هوای تازه احتیاج دارد .

از فرصت تنهایی با لنین استفاده کرده ، خجلت زده ، سئوالاتم را راجع بافکار مرددی که برای مدتی باعث
اغتشاش فکری من شده و در ارتباط با زندگی ام بعنوان يك انقلابی حرفه ای بود مطرح نمودم . از اهمیت بسیار زیادی
که لنین به تشکیلات انقلابیون حرفه ای میداد با اطلاع بودم . و امیدها و انتظاراتی را که از این انقلابیون داشت
میدانستم و اینطور بنظم میرسید که فقط آن رفقای حق داشتند که خود را حرفه ای بخوانند که بطرز ویژه ای بسا -
استعداد بودند ، که بیانش بسیار وسیع ، استعداد تبلیغی و قدرت سخنوری عظیم و همچنین معلومات شوریک عمیقی
داشتند . اگر حرفه ای ها کارگران کارخانه بودند . بخود میگفتم که آنها می بایست نوع ویژه ای غریزه پرولتاریائی -
میداشتند که عدم دانش شوریک آنها را جبران میکرد . و من چون هیچکدام از این کیفیتها را ندانستم با این تصور
که من مناسب نام بلند پایه انقلابی حرفه ای نیستم رنج میکشیدم . همه این تردیدها را با لنین در میان گذاشتم .
ولادیمیر ایلیچ با توجه بمن گوش داد ، سپس شروع کرد به تشریح آنچه که ساختمان حزب ما می بایست شبیه آن باشد
و هنگامیکه راجع به نقشی که انقلابی حرفه ای در این ساختمان بازی میکند صحبت میکرد کاملاً بهیجان آمده بود .
او گفت ، انقلابی حرفه ای قبل از هر چیزی می بایست کاملاً زندگی در خدمت حزب و امیر کارگران باشد - زندگی شخصی
زندگی حزبی اش می بایست یکی باشد . تشکیلات انقلابیون نمیتواند در يك محفل رهبران خلاصه شده باشد . کادرهای
فداکار و خستگی ناپذیر کارگران که در تماس مداوم با توده ها بسر میبرند لازم هستند . ایقان افرادی هستند که شالوده
حزب را آجر به آجر میریزند و بدون کمک آنها هیچ رهبری کاری از دستش بر نمی آید .

بقدری غرق سخنان لنین شده بودم که متوجه رسیدن به در ورودی خانه ای که با بروفسکی و من در آن زندگی
میکردیم نشدم . نمیتوانستم درك کنم که گفتگویمان می بایست تمام شود . مرد ایستادم و نزدیک بود که از ایلیچ
درخواست کنم که به آپارتمان ما بیاید . ولی متوجه شدم که همه خواب هستند و بعلمت ورودیمان سرودائی رخ میداد
و بهر حال مانع گفتگو میشد . ایلیچ برای لحظه ای توقف کرد . سپس دور زدیم و همانان در جهت حوضه سچرون قدم
زده و به صحبت خود ادامه دادیم . وقتیکه بخانه او رسیدیم لنین شروع به خندیدن کرده و گفت که ما باید پایانی
بر این ضایعت بگذاریم . ولی از آنجائیکه او بود که می بایست بخاطر غرق شدن در گفتگو کاملاً سرزنش شود . احساس
کرد که وظیفه اوست تا مرا یکبار دیگر . ولی اینبار واقعاً ، بخانه برود .

وقتی جدا می‌شدیم ، لنین با لحن شیفته آمیزی گفت : " انسان باید يك كوی اعتماد بیشتری به استعداد خود داشته باشد ، این برای کار اصلاً بد نیست ، بهیچوجه بد نیست . " بعدها در لحظات ضعف ، من اغلب این کلمات را بخاطر می‌آوردم .

باوجود اینکه همه این اشغال کردن‌های وقت لنین وجدانم را ناراحت می‌کرد ، ولی مقاومت در برابر وسوسه نفس‌کار منکلی بود ، خود لنین با آمدن به خانه ام همراه نادزد اکانتانتینوفا و دعوت کردن من بخانه شان بیشتر باعث این کار میشد . علاوه بر این ، ماکاره که عشقش به لنین تا سرحد پرستش می‌رسیده ، اغلب می‌آمد و با جرمزانی مرا وادار می‌کرد که " نزد ایلینج برای صحبتی برویم . " وقتیکه اعتراض می‌کردم و سعی می‌کردم که او را قانع کنم که چون وقت لنین را گرفتن کار درستی نبود نزد او برویم ، ماکار با گفتن اینکه ما برای لنین بسیار مفید هستیم چونکه " تنفس کنندگان روسیه " هستیم - چیزیکه در خارجه وجود ندارد - مرا متقاعد می‌کرد . نمیتوانم بگویم که چقدر در عبارت ماکار (" تنفس کنندگان روسیه ") حقیقت نهفته بود . ولی میدانستم که لنین از ملاقات با رفقای منی که تلاش نمی‌کردند برای مدتی طولانی در خارج بمانند و مشتاق رفتن به روسیه برای کار عملی بودند لذت می‌برد .

برای چند ماه در ژنوا ماندم ، در این مدت رفقای زیادی ، از جمله بسیاری از رفقای کیفی‌ها ، رفتند . از لحاظ بدنی ، من هیچ پیشرفتی نکرده بودم . سلامتی‌ام هنوز خیلی ضعیف بود ، و بر چنین اوضاعی ، نمیتوانستم فکر رفتن و کار کردن در روسیه باشم . به هر سازمانی که فرستاده میشدم بمعنی تحمیل شدن بآن بود . ولی نقش گرفتن بر زندگی رسته روسی در ژنوبه‌مان اندازه سخت بود . ادامه آنچه که در محافل بلشویکی ژنوی جوشیده ، بطریق مرا بخود جذب نمی‌کرد . خواندن و مطالعه شوریک مرا بی‌حرکت می‌کرد . میخواستم که کار عملی انجام دهم . ولی خارج از روسیه چیزی برای من نبود که عمل کنم . مالیخولیای هولناکی مرا محاصره کرده بود که وادایم کرد به برلن بروم ، جاییکه هنوز چیزی برای آموختن از حزب سوسیال دمکرات آلمان وجود داشت . حتی اگر در جنبش کارگری ژنوی چیزی قابل توجهی وجود می‌داشت امکاناً بدرود من نمی‌خورد زیرا من يك كله هم فرانسوی نبودم .

از همان اولین روز ، برلن مرا جذب کرد ، در جلساتی شرکت کردم که بیل یا توجه ویژه‌ای صحبت می‌کرد . آنچه که مرا جذب بیل کرد قدرت فوق‌العاده او در کشیدن نیروهای تازه و جوان حزب بود . هر بار که او در جلسه ای شرکت می‌کرد و به نکات مطرح شده توسط چند رفیق جوان که در بحث بعد از سخنرانی شرکت می‌کردند جواب می‌داد این مسئله کاملاً حس می‌شد . بیل در دادن جوابهای دندان شکن به همه اعتراضاتی که توسط رفیق جوانی مطرح میشد بدون اینکه به خود رفیق توهینی کرده باشد مهارت فراوان داشت . با نرمترین ، ساده ترین و دوستانه ترین روش ممکنه راه حل صحیح مسئله ای را به مخالفش شرح میداد ، بدون اینکه به جوانی و یا سادگی مخالفین توجهی کند آنها را تشویق می‌کرد که در بحث آینده شرکت کنند .

اقتدار و نفوذ اخلاقی بیل هم بر پرولتاریای آلمان و هم بر اعضای حزب بقدری عظیم بود که همیشه در محیطی که او در آن جلسه داشت اتمسفر احترام انگیزی حکمفرما بود .

سخنرانی بیل را در جلسه روز اول ماه مه سال ۱۹۰۴ شنیدم . این جلسه در بزرگترین سالن عمومی ای کسه در دسترس کارگران برلن بود برگزار شد . ولی حتی در آن زمان هم سالن نمیتوانست همه شرکت کنندگان علاقمند را در بر گیرد . جمعیت زیادی تری از داخل سالن در خیابان بود و پلیسهای قوی هیکل آلمانی جمعیتی را که سعی می‌کرد وارد سالن شده و يك لحظه هم که شده بیل را ببینند ، عقب می‌راند . بعد از سخنرانی اش ، بیل پیر ، آهسته از درکناری بیرون می‌آمد . شنن ژنده اش را که برای هر کارگر برلینی آشنا بود بر تن می‌کرد . بر روی دوجرخه اش نشسته و دور می‌شد .

به سخنرانی کلارازتکین ، که در آنزمان زنی جوان و موهایش سفید نشده بود و غالباً در جلسات زنان نطق میکرد ، نیز گوش میدادم . حضور او در میان مردم کمتر از حضور بیل جلب توجه نمیکرد . ضمناً ، او اغلب در تظلماتش به روسیه رجوع میکرد و وقتی که به او و وزیر داخلی تزار ظالم بقتل رسید ، او یکسری سخنرانی در مناطق تحت نام " سیاست قزاق " در مورد روسیه ارائه داد .

رسته روسی در برلین نسبتاً بزرگ بود . این رسته به بلشویکها ، منشویکها و چندین گروه میانی تقسیم شده بود . رهبر بلشویکی که همه بلشویکها بدور او حلقه زده بودند نماینده ای از مرکز بنام مارتین مندلستام (لیادوفم) بود . پیاتنیتسکی مسئول همه تزییبات انتقال غیرقانونی در برلین بود . او در برلین با یک گذرنامه آلمانی زندگی میکرد و خود را بنام فریتاکه که در آلمانی بمعنی جمعه است با اسم مستعار روسی اش پیاتنیتسکی - مینامیده . یک دانشجوی دانشگاه برلین ، جاکوب زیتومیرسکی ، نیز در این امور کمک میکرد . بعداً او جاسوس از آب درآمد .

پلیس پروسی مراقب رفت و آمد هایمان بود . یکبار به مرکز پلیس خوانده شدم ، میخواستند بدانند که آیا من واقعاً دختر کارخانه دار اورال ، خارتونف (اسی که در برلین ثبت کرده بودم) ، هستم یا نه . و اگر اینطور است چرا در اینچنین اطاق ارزانی زندگی میکنم ، چرا اینقدر غذای سطح پائین میخورم و چرا اینقدر زنانه پوش هستم . جوابهای من حیرت انگیز بود . از " حسن نظرشان " نسبت بخود تشکر کرده و شرح دادم که پدرم و من با هم نمیساختیم و اغلب دعوا مرفعه میکردیم و بخاطر این اختلافات او پول کمی برایم میفرستند که برای بهتر زندگی کردن کافی نیست . جوابم ظاهراً آنان را قانع کرد . از آن پس بعد هم هرگز برای توضیح بیشتر واجعبخود خوانده نشدم . اگرچه آرزو داشتم که برای کار حزبی فعال بسووسیه برگردم . ولی بخاطر توجه عمیق نسبت به جنبش کارگری آلمان ، زندگی در برلین برایم ساده تر از زندگی در ژنوب بود .

ولی ماکار ، که او هم از یکنواختی ژنوب فرار کرده و به برلین هجوم آورده بود ، باز هم دلنگتر شد . او یک کله آلمانی نمیدانست ، او میگفت ، " اگر در ژنوب فرانسوی نمیفهمیدم ، آنقدرها اندوهناک نبوده ، چون بهر حال در آنجا چیزی برای شنیدن وجود نداشت . ولی اینجا همه چیز جالب است و من نمیتوانم یک کله از آنرا درک کنم . " ماکار وقت زیادی را در برلین تلف نکرد ، او به مسکوفت تا فعالیت زیرزمینی را پیش ببرد . ره هایش خوب نبودند . تنها چیزی که میتوانست او را شفا دهد ، آسایشگاهی در جنوب ایتالیا یا فرانسه بود . ولی حزب ما بودجه کافی برای آن نداشت .

بالاخره احساس کردم کمی بهبود یافته ام . اگرچه خوب تغذیه نمیکردم ، ولی بیکاری طولانی ام بمن کمک کرد تا بهبود یابم . درخواست فرستاده شدن به روسیه را کردم . این در تابستان سال ۱۹۰۴ بود . بمن پیشنهاد شد که به قفقاز رفته و در اختیار هیئت اتحادیه قرار گیرم ، این اموری بود که به سازمان حزبی منطقه قفقازی که شامل تغلیس ، باکو ، باتوم و غیره بود داده شده بود . مرکز هیئت اتحادیه در تغلیس بود . قرار گذاشتیم من به باکو بروم جائیکه در آنزمان به کارگران حزبی نیاز بسیاری بود .

عبورم از مرز بدون هیچ مشکلی انجام شد . چون دانش آموری را که در برلین میشناختم یک گذرنامه خارجی حقیقی برایم تهیه کرد . قرار بدین ترتیب بود که بمحض اینکه اورا جعبه عبورم از مرز مطلع میشد به پلیس پروسی خبر میداد که گذرنامه اس را گم کرده است .

فعالیت در قفقاز

قبل از رفتن به قفقاز میخواستیم خواهی‌م‌رز را که در آنزمان در سازمان کوستروما کار میکرد ببینیم . ولی ورودم به کوستروما خالی از خطر نبود زیرا خواهی‌م‌رز تحت مراقبت پلیس بود و من بسادگی میتوانستم بعنوان بلاجیاد اوبد - فنای معروف شناخته شوم . بنابراین ، مستقیماً به کوستروما نرفتم ، خواهی‌م‌رز را در زبروسلافا (در حدود سی ورستی شهر) در خانه چند مالک سمپات بنام کولود سینکوف‌ها ملاقات کردم . بعدها جبرور شدم که در محیط دوستانه منزل آنها مدتی پنهان شوم . یکبار حتی ما برای مدت کوتاهی جایخانه خود را به زبروسلافا منتقل کردیم .

در زمان بسیار خطرناکی به تغلیس رفتیم ، تقریباً همه اعضای هیئت اتحادیه بدقت تحت نظر پلیس بودند . ولادیمیر بابروخسکی (که با اسم نیکولای گولوفانف زندگی میکرد) در اوضاع سخت ویژه ای میزیست . وقتی که او را دیدم (او در یک مسافرخانه کثیفی زندگی میکرد) و قبل از اینکه حتی با هم سلام و علیکی رد و بدل کرده باشیم ، رفیق من ناآشنائی بسرعت وارد اطاق شده و با هیجان ندا داد :

"آمده ام تا بنما بگویم که پلیس دارد وارد مسافرخانه میشود ، آنها بدنبال گولوفانف هستند . اگر میخواهید سالم بمانید ، فوراً از در ورودی عقب به داخل حیاط و به خیابان در پی من بیایید ."

فوراً بدنبال نجات دهنده غیرمنتظره مان روان شدیم . با ورود در یک خیابان فرعی خلوت ، هرکدام بسمت‌های مختلفی رفتیم . گولوفانف و رفیق ناآشنا سوار اولین درشکه ای که جلوشان آمد شدند ، در حالیکه من بآرامی بس - جستجوی رفقای دیگری رفتم . آدرس یک معلم موسیقی را داشتم که فکر میکنم نام خانوادگی اش اوجارفا بود ولی ما او را بسادگی نادره میخواندیم . در آنروز ناد زدا در خانه یک ارموز آشنا اطاقی برایم یافت . آنشب او بمن اطلاع داد که گولوفانف سالم است و رفقایش او و افراد خود را در کلبه ای برکوه مفت داوید پنهان کرده بودند . فسرنا جلسه ای از هیئت اتحادیه بود . یک گرجی ، صاحب کلبه که یک سلمانی در شهر داشت ، ما را بکوه برد . زن جوانی که همسر سرور سلمانی دار بود و لباس شرقی برتن داشت . برای ملاقات ما بیرون آمد . به مشوالات حیرت‌آور من از جمله اینکه برسیده بودم آیا این زن سمپات است؟ همراه من در حالیکه مشتق را بحالت تهدید آمیزی تکان میداد ، گفت :

"فقط ، بذار جرات کنه و سمپات نباشه ."

وارد کلبه دوستان که در ورودیش همچون غاری بود شدیم . دیدن این خانه مسکونی شرقی کاملاً برایم غیرمنتظره بود . در آستانه در ، من بهبوت ایستاده بودم . از میان دود توتون افرادی را که بدور میزی نشسته و گوشه‌ت پرچری کوسند را میخوردند تشخیص دادم . گولوفانف در میان آنان بود ، معلم شد که این افراد بظاهر غیر متصدن رفقای اعضای هیئت اتحادیه هستند .

از میان همه اعضای اتحادیه در تغلیس ، من اغلب با پیورمدی بنام تسخاکایا (میخا) که گورکن نامیده میشد و استالین که هنوز خیلی جوان بود و مرحوم ساشانمولوکوید سرهم که حتی در آنزمان بسیار مریض بود سروکار داشتم . مشکلات مقابل سازمان و جمله تدارک دیده شده ، پلیس را که مسلم بنظر میرسید ، بررسی کردیم . تصمیم گرفتیم که نیسروی کمکی از مرکز خواسته و برای این مقصود گولومانف را به بانکو فرستیم . من بی‌بایست بعنوان یک سازمانده منطقیه ای

در تفلیس به نام . گورکن (میخائیل خاکابیا) می بایست مرا با منقعه در تماس نگذارد . ولی برای مدت زیادی قادر به انجام اینکار نبود . پلیس شدت او را از نزدیک تحت نظر داشت . وقتیکه بالاخره با یکی دو کارگر تماس گرفتم . جاسوسان فوراً شروع به تعقیب من کردند . بنابراین صرف نظر از دوسه جلسه کوچک کارگری را که مشکل کردم ، و شرکت در یک جلسه ترویجی نسبتاً بزرگ ، کارم در تفلیس با زدی نداشت .

وضع مشکوک من در تفلیس هر آن مکن بود با دستگیری خاتمه یابد . بنابراین رفقا فکر کردند که فرستادن من به باکو عاقلانه است . شوهرم "گولوفانف از تفلیس" (ولادیمیر بابروفسکی) بطرز موفقیت آمیزی با نام افریم در کمیته باکو کار میکرد . بحالت نداشتن گذرنامه او نامش را ثبت نکرده بود . صاحبخانه اش ، کتابدار اتووینتره که یک سمیات بود ، به افریم بی گذرنامه که مانند خودش همسر بدون گذرنامه ای ، "الکاپتروفنا" (من) . داشت ، اعتراض نمیکرد . پس من در باکو مستقر شدم . اسم الگا پتروفنا بر روی من ماند و تحت این نام سالها در سازمان کار کردم . هنوز بسیاری از رفقای قدیمی ام ، بسویزه ، موسکوفیتها ، همچنان مرا باین اسم صدا میزنند . در بایئیز سال ۱۹۰۴ کارهسای مشکل زیادی داشتیم تا در باکو انجام دهیم . در اولین جلسه کمیته که من در آن انتخاب شدم ، نقشه های طرح شده برای یک اعتصاب عمومی مورد بحث قرار گرفت . اعتصاب در هم شکسته شد . قبل از اینکه فرصت نگاه کردن باطراف را داشته باشم این حادثه مرا از پای درآورد . گنجی نانی از رنگارنگ بودن احزاب ، گروه ها و دسته های ناسیونالیست قفقازی که می بایست در ابتدا با اهداف و بینشهای آنان آشنا میشدم هم که بآن اضافه شده بود شرکت فوری و بدست گرفتن نقشی فعال را برایم بسیار مشکل نمود .

در حالیکه تعدد ملیتها و زبانها در میان کارگران صنایع نفتی ، کار حزبی در باکو را بسیار مشکل میکرد ، ولیسی از جهت بنفیانکاری در مقابل پلیس کار را بسیار ساده تر مینمود . بدلیل نامعلومی پلیس باکوهه توجه اش بسبب جنایتکاران معضوف شده و با افرادی مثل ما کاری نداشت و این مسئله بما کمک کرد تا فعالیتمان را تقریباً غلظی کنیم . همه ما بدون ثبت نام زندگی میکردیم - جلسات کارگری بزرگی در موتورخانه های مناطق نفتی و همچنین در خانه های کارگران یا روشنفکران ارمنی و روسی سمیات برگزار میکردم . معمولاً حتی دربانهای این خانه سمیات ما بودند که البته در میان دربانهای روسی که معمولاً از پلیس حقوق می گرفتند ، بندرت این اتفاق می افتاد .

قبل از شروع اعتصاب ، سازمان باکو مجبور بود مبارزه ناخوشایندی علیه یک گروه نیمه منشوک ، نیمه ماجراجو که نفوذ قابل توجهی در کارگران مناطق نفتی بالاخانا داشت انجام دهد . این گروه از چندین روشنفکر حرفه ای تشکیل شده بود که در ناحیه ای برهبری ایلیا شندریکف که یک مبلغ زبردست ولی عوامفریب بود گرد آمده بودند . از نطقهای آتشین ایلیا قبل و در حین اعتصاب نفرت بر علیه تمام بلشویکها و بسویزه کمیته باکو می بارید . او دوستانش سعی میکردند که اعتصاب را در چهارچوب مبارزه اقتصادی نگاه دارند و تلاش داشتند که آنرا از هرگونه مسئله سیاسی دور نمایند . مبارزه سیاسی ما موضوع عمده استهزا ایلیا در جلسات بوده ای بود . در چنین موقعیتهایی نطقهای او با عبارات بلشویکی استهزائی آمیز همچون "زنرالهای بلشویکی" ، "بنابارتیسم" و غیره خاتمه می یافت . با وجود این حقیقت که آنها عبارات بلشویکی بکار میبردند ولی گروه شندریکف بیشتر ماجراجو بود تا منشوک .

ایلیای هوچی گر هرگز از بحث کردن راجع بمسائل جزئی همچون تهیه پیش بند ، دستکش و غیره توسط سرمایه داران خسته نمیشد . بحثهایی که اصلاً به عضویت واقعی برخوردار نمیکرد . در نتیجه ، کارگران عقب مانده تر این جلسات بوده ای را ترک میکردند بدون اینکه از ضمیمت واقعی مبارزه خود بحرکت درآید ، بانند ، و مصمانه برای مبارزه بخاطر پیشبند و دستکش بخانه می رفتند . آنها جلسات را باتنفر نسبت به بلشویکها - که برای آنها دستکش و پیشبند مسائل جزئی بودند و نه اساسی - ترک میکردند .

اشکال کمیته باکودر این بود که نسبت به نوده های کارگر برخوردی آکامیمنی داشت . مانع دیگر این بود که ما در بین خود ناطقی که بتواند با ایلیاشندریکف مبلغ مقاله کند نداشتیم . یک جلسه توده ای که در بالاخانسا تشکیل شد کاملاً در خاطر نقش بسته است . آلیوشا و پوری برای صحبت کردن علیه شندریکف نوبت گرفتند . صحبت آنها اغلب بوسیله فریادهای ناخوشایندی راجع به بلشویکها - که بجای تقاضای دستکش و پیشبند خواستار سرنگونی حکمت مطلق بودند - قطع میشد . جلسه را اندوهگین ترک کردیم ، ولی مطمئن بودیم که روزی نوبت ما نیز خواهد رسید . دلایل عینی زیادی برای این فکر وجود داشت . در حالیکه شندریکف سیاست عوامفریبانه خود را در بالاخانسا به پیش میرد بدون اینکه زحمت تقویت نفوذ سازمانی خود را بدهد ، کمیته ما وضع خود را در ناحیه های دیگر تقویت میکرد . مهمتر از همه ، تحت کنترل کمیته اعتصاب بود .

بروزنی جلسه شبانه کمیته اعتصاب را که در خانه کارگری - واقع شده در حیاط پشتی یک خانه تاتار خارق - العاده - برگزار شد بخاطر میآورم . چندین نفر از مردان مسلح ما برای نگهبانی در حیاط ایستادند . اگر پلیسی ما را در آنجا میدید کار میتوانست بجاشای باریک بشکند . در آن جلسه فراموش نشدنی که علاوه بر کمیته باکودر تعدادی از کارگران ناحیه ای فعال شرکت داشتند . آخرین تقاضاهای اعتصابگران ، هم سیاسی و هم اقتصادی ، فرموله میشدند . (دستکشها و پیشبند ها هم منظور شده بود) . روحیه های همه عالی بود . از بودن در آن اطاق احساس خوبی بماند دست میداد ، گرچه هواش چنان آلوده بود که یکی از رفقا ، نماینده رانندگان تراموا ، چیزی نتانده بود بیپوشن شده . جلسه تمام شب بطول انجامید . صبح زود در گروههای کوچک ، بخاطر اینکه توجه کسی را جلب نکیم ، محل را ترک کردیم . برای اینکه در زمان شروع اعتصاب در محل های مقرر باشیم ، مجبور بودیم مستقیماً به ناحیه ها برویم . من قدم زنان به ناحیه خود ، چونی گورود ، همراه با رجبورچی و یک کارگر بنام لوکا که نماینده ایستگاه راه آهن در کمیته اعتصاب بود ، رفتم .

چونی گورود در طرف دیگر خط آهن ، جائیکه تعدادی از کارگاههای مهندسی بود ، قرار گرفته بود . صبح زود همه چیز از حالت عادی خود خارج شد . همه جا دسته های کارگران با هیجان صحبت از اعتصاب میکردند . وقتیکه ما ، بخصوص جوری و لوکا ، را دیدند ، در اضراف ما لحقه زدند و مشتاق بودند که بدانند چه شعارهایی در جلسه دیشب انتخاب شده بود . همه شوق زده بودند ، فقط زنان غرغر میکردند . بنظر آنها من موجود پر روشی میآدم که در امری که به زنان ربطی ندارد دخالت میکنم . بخاطر نمیآورم که کارگران زن تشکیلی (بجز صنعتگران زن و کارگران دستی) را در باکو ملاقات کرده باشم . زنانیکه در اعتصاب غرغر میکردند بطور عمده همسران کارگران بودند . همه آنجیری که برایشان اهمیت داشت مواظبت از بچه ها و تهیه غذا برای شوهرانشان بوده آنها . خوارترین و فراموش شده ترین موجودات دنیا بودند . بهمین دلیل بود که غلیظت تیری زنانشان ، من هیچ احساس عصبانیت نسبت به آنان نکردم . هرگز فکر کار کردن در میان آنان نبودیم . این کار بنظری ارزش میآید ، بجلاوه کارهای بسیار زیاد دیگری بود که ما بزحمت میتوانستیم از عهده آنها برآیم . باوجود چنین کارهایی ، تبلیغ در میان ایستادن زنان به زمانهای مناسب دیگری موکول میشد .

در مدت اعتصاب ، کمیته باکودر سعی کرد لزوم ادامه شعارهای سیاسی را هم از طریق تبلیغات شفاهی و هم بوسیله پخش اعلامیه که در چاپخانه مخفی و مجهز مان چاپ شده بود . نشان دهنده تبلیغات موفق بود ، اگرچس - تظاهراتی که برای روز یکشنبه ای طرح ریزی شده بود بوسیله ایلیاشندریکف گسیخته شد ، ولی کارگران باکودر مدت اعتصاب دارای آگاهی طبقاتی بیشتری شدند . ایلیا بسرعت جلسه ای در بالاخانسا در آنروز فراخواند و آنقدر صحبت کرد که کارگران که بی بایستی ده روزنی پیاده روی کنند تا بشهری که قرار بود تظاهرات در آنجا برگزار شود ، برستند

دید کردید و بدون کارگران بالاخانا تظاهرات نمیتوانست تا تیر دلخواه را بگذارد ، بنابراین جبر شدم که از آن صرفنظر نمائیم . اعتصاب کلی کارگران باکو یکماه طول کشید و درد ساگر ۱۹۰۴ با دادن امتیازات مہمی از طرف سلاطین نفت ، که در "فدراسیون تولید کنندگان نفت" متشکل بودند ، پایان یافت .

دیگر حتی زنان شوهران خود را سرزنش نمیکردند ، آنان درک کردند که این مبارزه باارزوبوده ایست . مبارزه سختی بود . ولی کارگران کوتاه کردن روز کار و افزایش مزد را تا مین کردند ، ولی مہتر از همه ، کارگران بعنوان قدرتی که لازم بود بر آن حساب کرد تشخیص داده شدند .

این آگاهی به قدرت خود حتی بر عقب افتاده ترین کارگران و حتی بر همسران کارگران اثر گذاشت .

بعد از ناراحتی هایی که طی این چند ماه گذشته کشیده بودیم ، کلیه اعضای کمیته و کارگران فعال استراحت کرده و ما بی خوابی شبہائی را که در دوران اعتصاب کشیده بودیم جبران کردیم .

کمی بعد ، اخبار راجع به حادثه زانویه سنت پترزبورگ به ما رسید . ندای انقلاب ۱۹۰۵ روسیه در فضا پیچیده میشد .

ما بلشویکها مجدداً به جنب و جوش افتادیم . ولی نگاهبانان حکومت مطلق هم ، بخصوص حاکم باکو بنام ناکاشیدزه ، کاملاً گمنام دستشان بود . او برای اینکه اتمسفری را که در اثر نسیم انقلاب بوجود آمده بود و اعلان جنگ میداد ، از بین ببرد ، پیشرو معمولی که وسیعاً توسط حکومت مطلق روسیه تزاری بکار گرفته میشد - برافروختن آتش نفاق بین توائهای مختلف - متوسل شد . بعنوان وسیله ای برای اینکار جنایتکارانه ، ناکاشیدزه ، نمایندگان عقب افتاده ترین ملیت درون قفقاز - تاتارها - را انتخاب کرد . برای باند هایی از اینان تفنگ و چاقو توسط پلیس تهیه شد و روز بخصوصی برای قتل عام ارمنیان در نظر گرفته شد . هرگز آن روزهای وحشتناک را فراموش نخواهم کرد . همه مدت روز هر راهی را برای رفتن به ناحیه ها امتحان کردم ، ولی همه جاده ها کاملاً قطع شده بود . نمیتوانستیم به ناحیه هایی که در آنها نیروهائی بودند که میتوانند علیه برنامه رشت و اغوا کنند ، حاکم مبارزه کنند برسیم . کارگران بی سلاح مسا از خشم بجوش آمده ولی بدون قدرت بودند .

هیچکس ، حتی اهالی شهر ، کوچکترین شکی نداشت که این توسط حاکم طرح شده بود (ناکاشیدزه بعداً توسط مہمی که بوسیله یک ارمنی انقلابی باو پرتاب شد ، بقتل رسید) . من شخصاً ناکاشیدزه را سوار بر اسب دیدم که به پلیس دستور میداد . هنگامیکه سعی میکردم که با استوانی (دیبر کمیته مان) تماس بگیریم ، آرسن هرج (یک ارمنی بود) را دیدم . او مرا با اسلحه اش بعنوان سپری فرار داد که وحشیان باو حمله نکنند . زنان در خیابان مورد حمله قرار نمیگرفتند . علاوه بر این ، من وضع بی خطر بود چون ارمنی نبودم . زنان ارمنی ، اگر در جهت نفاق کردن از پسران ، شوهران و یا پسران خود برمیآمدند ، در خانه کشته میشدند ، نزدیک خانه استوانی به گروهی از تاتارهای مسلح جوان برخورد کردیم ، یکی از آنان ششلول خود را محکم گرفت ، ولی دیگری او را متوقف کرده و بزبان تاتاری (که بعداً برایم ترجمه شد) گفت : " دستش نزن " (اشاره به آرسن) ، او با یک زن روسی قدم میزند ، ممکنه بعداً درد سسر درست بشه .

برای سه روز باند های تاتار ناکاشیدزه شهر را غارت و جباول کردند . در روز چهارم ، بعد از خون فراوان ریختن و ترس از شدت خشم کارگران ناحیه ها ، ناکاشیدزه عازم پایان برنامه را داد . برای سرپوش گذاشتن روی آن تنہا کاری که کرد تنظیم یک نمایش مسخره - حرکت دستجمعی روحانیون ارمنی و تاتار - بود .

• وقتی که سربازان کارگرانی را که به کانج زمستانی نزد تزار برای تحویل فراخوانی آمده بودند بگوله بستند . ه - ت

بعد از این ضحکه باندهای تاتار منحل شده و نظم دوباره برقرار شده.

وقتی که برنامه متوقف شد، خشم همه مردم بصورت جلسات عظیمی که در شهر و در همه کارخانه ها و مناطق نفتی برگزار میشد، نمایان گشت. دوباره امواج انقلاب خروشان گرفتار و نه تنها کارگران، بلکه تقریباً همه جمعیت را فرا گرفت. در این زمان سازمانان از کمک يك مبلغ برجسته، میخائیل واسیلیف، برخوردارند. او بعداً با نام یوزین نقیسه را در خیزش مسلحانه مسکو در ۱۹۰۵ باری نمود. در باکوروزهایی بود که قدرت از دست حاکم بیرون آمد. در ابتدا ناکاشیده، گیج شد، ولی بسرعت براوضاع مسلط گردیده و اعلام حکومت نظامی در شهر کرده. بر تمام دروازه های شهر ننگبانی گماره شد و هیچکس اجازه خروج از خانه را بعد از ساعت هفت شب نداشت. ما تدارك يك قیام مسلحانه را میدیدیم. اقدامات فوری برای مسلح نمودن کارگران با تفنگهای قاچاق شده از ایران و منابع دیگر انجام شد. علییرغم تلاشهایمان، بهر حال، ما فقط ترتیب گرفتن يك دو جیبی و یا همین حدود ششول را دادیم. من چند طیانچه برانینگ برای ناچه چینی گورود، که من بی بایست برای کارگران میبرم، تهیه کردم. ولی بر هر دروازه شهر سربازان مسلح قرار داشتند. برای اینکه تفنگها را از سربازان بگذرانم، يك سبد پر از هیچ، کلم و چغندر خریدم. ششولها را در سبد قرار داده و روی آنها را با سبزیجات پادنده پوشاندم. يك پیشبند سفید پوشیده، دستمالی کثانی بر سر نهاده و سلامت از سربازان که مرا بعنوان يك آشپز تصور نمودند که از بازار میآید، گذشتم.

تا اوائل ماه مارس ۱۹۰۵، در چینی گورود کار کردم، سپس بعنوان دبیر کمیته باکو منتصب شدم. در اینجا بی بایست چاپخانه مخفی موجود را مرتب کنم. بطرز بسیار خوبی بحروف فلزی، قابها و اجزا ماشینیه مجهز بود. درست کردن دو چاپخانه با آن وسائل، که یکی را برای ذخیره دیگری - بصورت کشف شدن - نگهداریم کاملاً ساده بود. سیاست صحیحی نبود که وسائلی باین بزرگی داشته باشیم. بنابراین، بعضی از قسمتهای غیر ضروری را بجای بی خطری منتقل کردیم تا بتوانیم پلیخانه کوچکی در جاهای دیگری از شهر بوجود آوریم، ولی من قادر نبودم همه این کارها را انجام دهم، چون بعد از مدتی، مجبور شدم آنجا را بسمت مسکو ترك نمایم.

مسکو

از باکو به زیروسلافا نزدیک کومسروما ، که قبلاً از آن اسم بردم رفت تا کی بهبود یابم . صاحب این ملک زنی بنام الیزا و تا کولود زنی کوفتا بود که وظیفه خود میدانست برای همه کارگران حزبی خسته و بی مسکن پناهگاهی تهیه کند . حوالی اواسط تابستان ۱۹۰۵ بعد از مدت کوتاهی استراحت ، بطرف مسکو رفتم . برطبق تصمیم کمیته مسکو . من و بایست بعنوان سازمانده منطقه ای شروع بکار کنم . بی بایست وظایف جدید خود را بعد از کنفرانس شهر . که در آن امیدوار بودم معلومات بهتری راجع به کار حزبی در مسکو بیابم ، در دست می‌گرفتم . کنفرانس بی بایست در روز یکشنبه ای در پیشه ای نزدیک ابیرالوفکا بر روی خط نیزنه نوفگورود برگزار میشود .

وقتی که گروه رفقایمان در یک ایستگاه حومه ابیرالوفکا پیاده شد ، ایستگاه با زاندارها ، کاآگاهان ، جاسوسان و سایر مقامات اداره پلیس پر شده بود . "شکو" صحنه ما را برای لحظه ای میخکوب نمود . سپس اینطور وانمود کردیم که همدیگر را نمی‌شناسیم ، ولی پلیس فقط بما خندید . یکی از نمایندگان کنفرانس خیانت کرده بود ، بنابراین پلیس همه چیز را مفصلاً میدانست . با وجود اینکه همه اطلاعات را داشتند ، فقط پانزده رفیق را دستگیر نمودند . بقیه که با قطار دیگری زودتر آمده بودند ، ترتیب فرار خود را از تله جیده شده در ایستگاه داده بودند . من به همراه چندین کارگر استخدام شده در "کارگروهون" در مسکو دستگیر شدم ، کارگری جوان موسیاه با چشم‌سازان لجن را کاملاً بیاد می‌آورم که ما را در تمام راه از ابیرالوفکا تا مسکو جانشینک پلیس ما را میبرد شاد نگهداشت . در هر توقف ، جمعیت روز تعطیل سعی میکرد که بداخل واگن ما بیاید . پلیس منروانه تلاش میکرد که جمعیت را دور نماید در حالیکه کارگروهون موسیاه با آنها میگفت :

"خانمها و آقایان ، ورود به این واگن شدیداً ممنوع است ، مقامات سیاسی پورترزات اینجا هستند ." (ایمن سنله در زمان گفتگوی صلح با زاپن اتفاق افتاده بود .)

در اداره پلیس از نزدیک مورد بازجویی قرار گرفتیم . ولی من نمیتوانیم چیزی راجع بخود بگویم . من تازه بمسکو رسیده بودم و وقتی برای تهیه نمودن گذرنامه نداشتم . بدون ثبت نام در خانه مادر شوهرم ، سوفیا با برافسکیایسا زندگی میکردم و از دربان اجتناب میکردم . این آبارتمان برای کار مخفی بسیار راحت بود زیرا خانه دودر خروجی داشت . یکی از درها بخصوص مفید بود زیرا به محوطه ای باز میشد که یک اداره پست وجود داشت . اگر اتفاقی میافتاد هرکس میتواند وانمود کند که به اداره پست میرود . وقتی که سوفیا و دختر جوانش نینا این خانه را اجاره میکردند ، این مسائل در نظر گرفته شده بود . اغلب اتفاق میافتاد که مادر و دختر ، بدون اینکه وقتی برای مشورت کردن داشته باشند ، هر دو آبارتمان را برای مقاصد جلسه در یک روز پیشنهاد میکردند . یکبار ، مثلاً ، یک جلسه مخفی سرمازان - نمایندگان ارتش - در یک اتاق برگزار شد ، که سوفیا آنها گرفته بود . در حالیکه در اتاق دیگر دختران صندوقدار لبنیاتی چیچکین ملاقات کردند تا راجع به اعتصاب آینده کارکنان کارگاه صحبت نمایند . نینا رضایت داده بود که آنها اتاق را بدون مشورت با مادرش داشته باشند . این خانه همواره بعنوان یک جاسازی موقتی برای نوشته های غیرقانونی و اسلحه بکار میرفت . بعلاوه ، کارگران بارها بعد از ملاقات در خانه میگذشتند بدون اینکه از قبل به بابروفسکی ها خبر دهند زیرا میدانستند که آنها را می‌بذیرفتند .

پس، وقتی که دستگیر شدم نمیتوانستم احتمالاً آدرس باوروسکی را بدهم. تنها چیزی که میتوانستم انجام بدهم این بود که ممانعت کنم و هیچ اطلاعاتی راجع بخود ندهم. فوراً تحت بند ۱۰۲ از قانون جنائی محکم شدم و به برج مراقبت در زندان بوتیرسکی فرستاده شدم. در مقابل دورنمای يك زندگي آرام (بعنوان يك استراحت دور از زندگي متحرک) برای دورانی طولانی بود و من نقشه کشیدم که از این مدت استفاده کرده و دانش شورسک خود را پیشرفت بدهم. کپیوهایم در این زمینه مانع فعالیت حزبی من میشد. ولی بعلمت حوادث شورانگیزی که در آنحرف میله های زندان اتفاق افتاد، این آرزو به حقیقت نپیوست. این حوادث مرا از برج مراقبت نجات داد.

نجاتی که تحت شرایط شادی بخشی بوقوع پیوست. هرروز اخباری که در برج مراقبت بما میرسید هرچه بیشتر رشد شور انقلابی در میان توده های وسیع پرولتاریا را تاید میکرد، بویژه بعد از اینکه سرودهای انقلابی را در محوطه اصلی (برج مراقبت بر محوطه بیمارستان مسلط بود) شنیدیم. آنها بوسیله نانوایان فیلیپوف خوانده میشدند. جمعیت کارگران در محوطه مجاور که آنها را میتوانستیم از پرچمان ببینیم و تکه هایی از نطقهایی که بگوشمان میرسید نیز موبد این حقیقت بود. علاوه بر این صداهای مزاحم شادی بخش، در مدت روزهای اول اکتبر گروهی از لهستانیها در برج مراقبت طبقه بالای سلول من زندانی شدند (زیرا در زندان تبعید جا موجود نبود). از این رفقا شنیدم که آنها از ورشو به ایالت ویاتکا تبعید شده بودند و در راهشان با آنجا بودند. ولی بعلمت اعتصابات راه آهن، مجبور شده بودند که برای مدت نامعینی در مسکو متوقف شوند. آنها اظهار میکردند که همین روزها روسیله در بحبوحه يك اعتصاب عمومی خواهد بود، بر ما مدت زیادی در زندان نخواهیم بود.

لهستانیها در شور بسیار زیادی بسر میبردند و از لحظه ای که وارد شدند، محوطه مجزای ما در برج مراقبت کوفی بوسیله جادو و عوض شد. برای مثال چند روز قبل از ۱۷ اکتبر اتفاق عجیبی افتاد: شب قبلش برف آمده بود و یکی از لهستانیها که مجسمه ساز بود يك شکل جالب از نیکولای دوم درست کرد. وقتیکه مجسمه شروع به ذوب شدن کرد، یکی دیگر از لهستانیها بسمت پنجره من نزدیک شده و با صدای رسا گفت:

"بین رفیق حکومت مطلقه داره آب میشه. بذار هورا بکنیم."

نگهبان داخل حیاط این موضوع را به حاکم خبر داد، دستیار حاکم آمد. بطور خلاصه با لهستانیها و مسن صحبت کرد. سپس، ظاهراً در حالیکه مستی حکومت مطلقه را حس میکرد، سروده قضیه را يك نطق نرم راجع بسسه "رفتار شوم آور" ما بهم آورد و در حالیکه سوز را میخاراند بد فتر بازگشت. ولی همه زندانیان این چنین فلك زده و بد بخت بنظر نمی آمدند. حاکم زندان، بوتیرسکی، هنوز پرچم حکومت مطلقه را بالا نگه میداشت. شوهرم به سیبیری تبعید شده بود و من انتظار داشتم که او در زندان بوتیرسکی در سر راهش از قفقاز توقفی کند. از حاکم درخواست نمودم که در صورت آمدن شوهرم بمن اجازه دهد تا او را ببینم. حاکم با تکبر جواب داد: "برای زندانیان گفتگو با یکدیگر ممنوع است." یک هفته بعد از ممانعت متکبران، شوهرم را در مسکو ملاقات کردم. هر دو ما آزاد بودیم. او در جاده توسط کارگران ضعیف تر روستف آزاد شده بود.

چند روز آخر قبل از ۱۷ اکتبر، توده پرولتاریای مسکو بدور زندان بوتیرسکی جمع شد. هیچ کارخانه و تجارتخانه ای نبود که نمایندگانش در آنجا نباشند. زندگي در زندان بطوری غیرعادی سخت شد. مقامات اداری بالاتر زندان بد اخلاق و دل تنگ بنظر میرسیدند. صفوف میانه این مقامات ترسان و معذوران بنظر میرسید، در حالیکه مقامات بائینی، زندانیان و بقیه خیره شده بودند. آنها فراموش میکردند که سلولهایمان را قفل کنند. (البته در راهروها قفل بود) و ما بقدری شجاع شدیم که نه تنها با لهستانیها گفتگو کردیم بلکه دونفر از آنها حتی برای چند دقیقه

بسلول من آمدند . ما موران زندان جدیدین بار در روز ما را باز دید میکردند ، نمایندگان دادستان اغلب میآمدند تا بپرسند که آیا ما "شکایتی برای ارائه دادن" داریم یا نه . در طول شب نگهبانان یا استراحت نمیکردند . در حیاط و راهرو ، آتش سیکارها تمام شب سوسو میزد . واضح بود که آنها بغایت مضطرب بودند . این مسأله را به شدت شاد میکرد و ما متحیر بودیم و میخواستیم بدانیم که همه اینها چگونه پایان مییابد . برای زیاد روشن نبود که چه چیز در بیرون دارد اتفاق میافتد و همه چیز هنوز خیلی مبهم بود حتی وقتی که توده انقلابی وسیعی بخلاف زندان بوتیرسکی حرکت کرده و تقاضای آزادی ما را نمود . روز قبل شایعاتی بما رسیده بودند که يك بیانیه سلطنتی که آزادی ما را مقرر میدارد صادر خواهد گردید . ولی ما از چنین پیشنهادی که خواست تزار را باینصورت بیان میکرد رنجیده شدیم و نمیخواستیم که چیزی راجع بآن بشنوم .

صبح روز ۱۸ اکتبر همه چیز در زندان معمولی بود ، کلیدها در راهرو بصدا درآمد . "آب داغ" در ساعت مقرر آورده شد . ولی من نمیتوانستم راجع به نوشتن آن فکر کنم . وقتی برای چنین چیزهای جزئی وجود نداشت . باز دید صبحگاهی را از لبه پنجره بعمل آوردم ، در حالیکه دنده هایم را در خطر انداختم ، زیرا آستانه پنجره خیلی بالاتر از زمین بود و چیزی برای گرفتن وجود بجز میله ها - بداخل محوطه دیدی زدم . ولی بزور توانستم چیزی ببینم . آنجا تبدیل به يك اردوگاه نظامی شده بود . مسلسلها ، توپ و سایر وسائل کهنه محوطه را پر کرده بود . افسران خود نما آماده برای جنگ ، با فریاد دستور میدادند . همه آنها طوری بنظر میرسیدند که گویی هر دقیقه انتظار آمدن دشمن را میکنند . مشکل نبود که حدس زد کدام دشمن ، بهر حال ، مدت زیادی نتوانستم به حدس زدن ادامه دهم چون بزودی جمعیت وسیعی را دیدم که از خیابانهای دولگوروکوفسکیا و لیسنا یا بخلاف زندانمان میآمد . ولی آنچه که مرا بیش از هر چیز تشویق کرد برای پرچمهای سیخ بود . يك پرچم سیخ برای يك حرفه ای زیرزمینی خیلی معنی داشت . در آنزمان ، منظره این همه پرچم سیخ برایم عجیب بود .

توده انقلابی شاد بقدری نزدیک شد که میتوانستم عملاً حالات صورت های افراد را ببینم . در جلوی جمعیت ، دو ستم ماکار را دیدم که راهن را بسمت پنجره من گرفته بود . او داشت چیزی بمن میگفت که نمیتوانستم آنرا کاملاً بفهم . او داشت میگفت که میترسید که امکاناً شکست من تا غروب در زندان باشم - زیرا هیچ تلگرافی از سمت وزسرا و یا چیزی شبیه آن ، هنوز نرسیده بود . از صدایش چنین برمیآمد که گویی سخت ترین چیز در دنیا برای من اقامت اجباری در زندان تا غروب بود . منی که همین یک هفته پیش نقشه کشیده بودم که برای مدت بیش از یکسال در زندان بمانم .

دشووارترین و عجیب ترین چیز راجع به ماکار و همه سایرین بی توجهی آنان نسبت به نتیجه ای بود که ممکن بود از رفتار آنان عاید شود . آنقدر بی توجه که حتی اشاره منم باینکه در اینطرف در زندان توپ و مسلسلها منتظر آنان است کوچکترین تأثیری نداشت . آنها در جواب بسادگی خندیده و اظهار کردند ، "جرات نخواهند داشت . هنگامیکه جمعیت درخواست آزادی همه زندانیان سیاسی را نمود . اولین گروهی که آزاد شد اعتصابگران فیلیپوف بود . اینها بطور دستجمعی بزندان افتاده بودند . بر دروازه های زندان بشکه ای قرار گرفت که بعنوان سکو برای ناطقین بکار رفت . یکی از ثانویان رها شده بر این سکو قرار گرفته و "نطق" زمین را ارائه داد . "رفقا ، من يك ثانوی فیلیپوف هستم ، این تنها چیزی است که میتوانم بگویم . این اعتراف با ابراز احساسات بسیار زیادی روبرو شد . بعد از آن نانو چند کارگرا را آهن صحبت کردند هیچکس سعی نکرد که از گفته آنان چیزی بفهمد . خود سخنرانیها مهم نبودند ، این اوضاع و احوال بود که آنها را مهم جلوه میداد .

باید اقرار کنم که در آن لحظه پیروزمندانه ، من از آزاد شدن میترسیدم . میترسیدم که مجبور به ارائه نطقی بر روی آن بنکه و با صدای بلند و نازک باشم . ولی غذای انقلاب ، مرا - يك کارگر زیرزمینی پیصدار را - از این آزمایش نجات داد . من غروب آزاد شدم ، و وقتی که جمعیت بخش شده بود ، بدون اینکه مجبور به ارائه سخنرانی باشم - کاری که نمیتوانستم و نمیتوانم انجام دهم . اجازه یافتیم که بآزادی زندان را ترك نمایم . اگرچه بوسیله توده های انقلابی آزاد شده بودیم ، ولی هنوز میبایست از تشریفات زندان در دفتر زندان میگذشتیم . آن دفتر ظاهر غیر معمولی داشت ، پر از میز بود و بدور آنها مأموران نشسته بودند که ظاهراً با عجله گماشته شده بودند . آنها بصورت اسمها را از فهرست زندان خط میزدند . رفقای آزاد شده خود را بهمدیگر معرفی میکردند ، بیکدیگر تبریک میگفتند . و نواوهای قمرییر بازوان خود میبستند . در دفتر زندان من يك گفتگوی کوتاه ولی ویژه ای با مأموران زندان داشتم . رفتن بیرون از زندان با يك کیف سفری کمی عجیب بنظر میرسید . اولین چیزی که بهنگام ترك زندان میخواستم انجام دهم ، دیدن بطرف يك جلسه بود و در بیرون و توی خیابان ، کیف سفری تنها میتوانست مزاحی باشد . بنابراین درخواست اجازه کردم که کیف را در دفتر بگذارم . زندانبان با تعجب نسبت به درخواستم نگاه کرد و گفت : " هنوز بما ایمان داری؟ " که بآن جواب دادم : " البته ، با احتمال زیاد من مجبور خواهم بود که بزودی نزد شما برگردم . "

حقیقت را گفته باشم . اصلاً اطمینان نداشتم که این آزادی مدت زیادی طول بکشد . و وقتی که آنشب خود را در دانشگاه یافتیم ، باز هم از آنسفر آنجا بیشتر گنج شدم . در حین گذشتن از راهروهای دانشگاه ، رفقای زیادی را دیدم . ولی هیچيك از آنان نتوانست شرح دهد که واقعا چه اتفاقی افتاده بود . بالاخره مارتین لیادوف (مانند - لستام) ، عضوی از کمیته مسکو را دیدم . من بصورت یکسری سئوالات راجع به کمیته مسکو اینکه چه میبایست انجام دهم از او پرسیدم ، ولی او صرفاً جواب داد :

" فردا باثومن * را دفن میکنیم ، تو باید بمراسم ختم بیائی ، حالا به جلسه برو و يك نطق کن ، همه رفقای که امروز آزاد شده اند همین کار را میکنند . "

خبر مرگ رفیقمان باثومن که با چنین صدای آرای بمن گفته شد ، ضربه بزرگی برای من بود ، حالت شهادت او را در زانو بخاطر آوردم و از اینکه این انقلابی پر حرارت و شجاع دیگر در میان ما زندگان نبود عمیقاً مضطرب شدم . زملیاچکا ، عضو دیگری از کمیته مسکو را ملاقات کردم و شرح به سئوال نمودن از او کردم ، او هم جواب داد " فردا مراسم ختم باثومن است . " و سپس مرا بداخل جلسه هل داد و گفت : " برو و بعد از این رفیق صحبت کن . میدانی که توتاره از زندان بیرون آمده ای . " سپس بصورت خارج شد .

پس خود گفتم : " این راه جالبی برای کمیته مسکو است که اوضاع را بمن بفهماند . " در جلسه بزرگی بدون اینکه کوچکترین استعداد سخنرانی داشته باشم و در حالیکه هنوز سم گنج میرو صحبت بکنم . " بعضا مدتی فکر کردن تصمیم گرفتم که يك " موضوع برای جشن " نسیم بلکه بجای آن در میان جمعیت مخلوط شوم .

روز بعد ، بهسرحال ، در مدت مراسم ختم باثومن ، که بسیار مهیج تر و تکاندهنده تر از آنچه بود که انتظار آنرا داشتم . متوجه شدم که لیادوف و زملیاچکا درست گفته بودند ، تشکیل این مراسم ختم يك وظیفه حزی بسیار بزرگ بود که کمیته حزب بر مسکو بخوبی انجام داده بود . همچنین متوجه شدم که غصه از دست دادن حتی چنین رفیق غزیری چون نیکولای باثومن میبایست تحت الشعاع ا حیت تاریخی این عزاداری قرار گیرد .

* يك بلشویك برجسته شهر مسکو که ۱۸ اکتبر ۱۹۰۰ از زندان آزاد شد ، و هنگامیکه جمعیتی از کارگران را به طرف زندان ، برای رهائی رفقای هدایت میکرد گفته شد . ه - ت

برای مدتی بعد از عزاداری قادر به شروع کار در ناحیه مسکو نبودم . شدیداً بوسيله آنچه که بسوم آمده بود ضعیف شده و مریض گشته و از بیخوابی رنج میبردم . در لحظات فراموشی ، هنوز بنظم می رسید که در حال قدم زدن از مدرسه حرفه ای تا قبرستان واکانکوفسکی همراه با توده متحدی از کارگران با يك هدف انقلابی هستم . هنوز میتوانستم تابوتی را که در زیر نوسان شال مخلص ، شانه های مردانی که آنرا حمل میکردند بود را ببینم . و کلمات رژه عزاداری هنوز در گوشه هایم زنگ میزد :

" همچون سرباز ، مردن ، برای کار جنگیدن ، اینچنین بر زمین افتادی "

ناخوشی من برای سه هفته - مدتی بسیار طولانی برای آن دوران - جلوی فعالیت مرا گرفت .

در ۸ نوامبر ۱۹۰۵ ، لندن در روزنامه نوایا زین نوشت :

" وضعی که روسیه در زمان حاضر در آن بسر میبرد اغلب با کلمه " هرج و مرج " بیان میشود . ایستادن اصطلاح غلط و کاذب در حقیقت چنین بیان میکند که نظم مقرر شده ای در کشور وجود ندارد . جنگ روسیه جدید و آزاد بر ضد روسیه حکومت مطلقه و سروز در همه جا انجام میشود . حکومت مطلقه دیگر قادر به شکست دادن انقلاب نیست ، ولی انقلاب هنوز قادر به شکست دادن تزاریم نیست . نظم قلم بهم خورده ، ولی هنوز ناپسود نشده و نظم جدید و آزاد که بصورت غیر رسمی و نیمه پنهان بزندگی ادامه میدهد ، اغلب از تمام جهات بوسيله پیروان دستگاه حکومت مطلقه در معرض نابودی قرار میگیرد . "

در حدود اواخر نوامبر همه چیز بفتح انقلاب چرخیده بود . هر کسی با تمام وجودش احساس میکرد که مبارزه بزرگ بین طبقه کارگر و حکومت مطلقه تزاری هر لحظه امکان دارد به زد و خورد مسلحانه علنی در خیابانهای مسکو تبدیل شود .

در همه مناطق بجز عقب افتاده ترین آنها ، اتمفر خشم بمنتهای درجه خود رسیده بود . مسکو پرولتاریائی آبیستن قیام بود .

سازمانهای بلشویکی خود را آماده میکردند . فراخواندن توده های کارگر ، تبلیغ در میان سربازان و تهیه دسته های مسلح کارگران که از اکتبر بشکل نظامی متشکل شده بودند از جمله کارها بود .

رهبری کمیته مسکو را در آنزمان رفیق شانسریا " مارات " (اسی که ما بکار میبردیم) داشت . ولی همیشه اطلاعاتی را که من دارم دانسته های کمی است که در مدارك پلیس مخفی مسکو ، تهیه شده توسط رفیق مینیتسکی برای يك فرهنگ بیوگرافی اعضای کمیته مسکو که بدست انقلاب افتاده بود ، یافته شده است . از این اطلاعات در پی یابیم که رفیق شانسریا در سال ۱۹۶۷ متولد شد . پدرش يك آلمانی بود و مادرش يك زن فرانسوی ، که مقیم روسیه شده بود و در ادسا مستقر بود . مارات در زمانیکه هنوز يك محصل دبیرستان بود کار فرهنگی کارگران در نیکولایف دستگیر شد . در سال ۱۸۹۵ . یکبار دیگر ، اینبار بخاطر ترویج در محافل کارگری در ادسا و بخاطر جمع آوری کمک برای زندانیان سیاسی ، دستگیر شد . بعداً وقتیکه او يك وکیل جزو تر مسکو بود ، نامش را با کارگرانیکه معمولاً بخانه اش میآمدند برقرار کرد و در میان آنها نوشته های غیرقانونی پخش میگردید . در سپتامبر ۱۹۰۱ او در خانه رفیق نیکیفورف ، رفیق بیبری که حالا مرده است ، برای شرکت در بیان کردن تظاهراتی در مسکو دستگیر شد ، و به سیمیری شرقی برای مدت سه سال تبعید شد جائیکه تحت نظارت شدید پلیس قرار داشت .

از آنجا در نوامبر ۱۹۰۲ به مسکو برگشت و حتی با انرژی بیشتری در حزب در نقش رهبری کار کرد و در روزهای نوامبر ۱۹۰۵ او رهبر سازمان مسکو بود .

در طول مدت قیام او برای چهارمین و آخرین بار در خانه اش جائیکه يك جمله کمیته اتحادیه ای میبایست تشکیل میشد دستگیر شد - کمیته اتحادیه ای يك بدنه متشکل برای تنظیم فعالیت‌های همه سازمانهای انقلابی بود و رفیق شانستر نماینده بلشویکها در آن بود . از آنجائیکه همه مدارک راجع باین جریان در طول روزهای قیام گم شد ، او از تبعید اداری به ناحیه تورخانسک نجات یافت .

در آنجا او دچار يك بحران روحی گردید ولی ، علیرغم مرضی اش ، ترتیب فرارش بخارج را داد . در آنجا مرض اعصابش رشد کرده و به اختلال حواس غیرقابل علاجی تبدیل شد . بخاطر وضع نومیدانه اش ، همسر شانستر ، ناتالیا ، ترتیب اجازت برگشت به روسیه همراه با شوهر بیمارش را در سال ۱۹۱۰ داد . ولی ماهورین تزاری از آزدن دشمنان ناتوان خود نیز لذت میبردند . وقتیکه این رفیق لاغر و مریض ماهیوس بسرزمین بوی اش بازگشت اجازت بستری شدن در يك بیمارستان خصوصی را نداشت و بجای آن به بیمارستان مرکزی پلیس فرستاده شد . رفیق شانستر که خاضره اش باید بوسیله کارگران مسکو زنده نگاه داشته شود ، در ۲۹ ژانویه ۱۹۱۱ درگذشت .*

من شخصا بعنوان يك سازمانده منطقه لئورتوفو کار میکردم ، جائیکه رفقای زیادی را ملاقات مینمودم . بعضی از این رفقا مثل من از طرف کمیته مسکو فرستاده شده بودند . در حالیکه سایرین ، کارگران محلی - نمایندگان کارخانه ها و کارگاهها - بودند .

کمیته مسکو ناحیه لئورتوفو را بعنوان بخش عقب مانده تلقی میکرد ، و روایع ، وقتی که روزهای بسیار نزدیکتر میشد . هرکس میتواند بیش از هر ناحیه دیگر ، منظره غم انگیز افراد کارگر تا حتی گروههایی از آنان را در لئورتوفو مشاهده کند که با بقچه های خود بر پشت ، چهره خود را بسمت دهکده میچرخاندند و پشت بانقلاب میکردند .

برای اینکه کارگران لئورتوفو را وادار کنیم که با ناحیه های مبارزتر (برسبیا ، زاموسکف - رچی) همگام و همراه شوند مجبور بودیم که کار تبلیغی شدیدی انجام دهیم . جلساتی در "کاخ مردم و دانشی" از صبح تا شب تشکیل میدادیم که کارگران زیادی با آنجا میآمدند . قبل از اینکه بتوانیم سالن را از يك گروه خلوت کنیم ، گروه دیگری داخل میریختند . در همین حین جمعیتهای کارگران در میدان و دانشی منتظر نوبت می ایستادند .

برای ما سازماندهندگان تهیه جلیغ برای همه این جلسات خیلی مشکل بوده . در سال ۱۹۰۵ حزب بطور کلی ، و سازمان مسکو بویژه ، تعداد بسیار معدودی از مبلغین بیشتر در دسترس نداشتند ، هر کارگر زورزمینی حزب ، که فقط در جلسات کارگری کوچک در پیشه یا بر روی قایق یا در انبار دور افتاده ای صحبت کرده بود نمیتوانست در يك جلسه توده ای چندین هزار نفره بلند شده و از سکوی بلندی در سالنی که بانور زیاد روشن شده بود سخنرانی کند .

میبایست با هر کلتی که شده مبلغین زیادی از مرکز گورآوریم ، بشاپرا این ، مثلا صبح زود به خانه فیلسر . پلی هیئت مرکزی مبلغین کمیته مسکو به رهبری رفیق استانیسلاف پورتمن ، در آنجا یکی از مبلغین را گیر آورده و باالنماس درخواست میکردم که امروز روزی تعیین کننده است ، که ناحیه لئورتوفو محکم نیست ، که اگر ترتیب برگزاری يك یا دو جلسه موفق را بدهیم لئورتوفوئی ها برخوانند خاست و غیره

* در پرونده های پلیس مخفی مسکو یادداشت زیر پیدا شده که نمایانگر شخصیت برجسته رفیق شانستر است :
"شانستر اعمیه ای خصی تهیه کرده که از پذیرش التفاتی که بر طبق بیانیه ۱۱ اوت ۱۹۰۴ باو اعطا میشود خودداری میکند ، و همچنین بیانش سیاسی اش تغییر نیافته باقی مانده است . - نویسنده

با تحريك احساسات مبلغ بدین شیوه ، از او قول میگرفتم که به لفررتوفوبیاید ، در حالیکه میدانستم که او فقط بجائی که مرکز او را میفرستد میتواند برود ، و نه جائیکه هر سازمانده ناحیه ای از او میخواهد که برود . ولی طرز فکر يك کارگر ناحیه ای بصورتی است که همیشه بنظرش میآید که ناحیه اش مهتر از هرجای دیگر است . در روزهای بعدی اینگونه مشکلات قدری ساده شدند ، و آن زمانی بود که علاوه بر مبلغین روسی ، سخنرانانی از میان خود نوده ها پیدا شدند . در جلساتمان در کاخ مردم و دینسکی ، کارگرانی از خاربلند شده و جلسه را مخاطب قرار میدادند . کارگری را از کارخانه رونتالرا بخاطر میآوریم که یکبار نزد من آمد و با کعروشی گفت که میخواهد صحبت کند . او سخنرانی کاملاً جالب و طولانی اش را با کلمات زیر خاتمه داد : " ما دکه سازمان قدرت بسززی هستیم . اگر بخوایم میتوانیم همه مسکورا بدون يك دکه باقی گذاریم . "

يك زن کارگر مبلغ میانسال از حضار راجع به مزد باین زنان صحبت کرد و برای اینکه مسئله را روشن سازد گفت : " وقتیکه من ، يك زن گرسنه هستم و برای خرید يك خیار میرم ، آیا نیم کویک میبرد از من و یا اینکه آنهاست يك کویک بهمان مقداری که از مرد میگیرند از من نیز میگیرند ؟ " نطقش تا تیر بسیار زیادی بر حضار نهاد . پسندرت اتفاق میافتاد که يك زن کارگر ، آنها يك زن مسن ، بر روی سکوا ایستاده و در مقابل جمعیت زیادی صحبت کند .

اداره مرکزی حزب ما در کاخ مردم و دینسکی قرار داشت و ما اعضای کمیته ناحیه ای شب و روز در دفتر آن بودیم . از صبح زود تا دیری از شب نمایندگان کارخانه ها و کارگاهها را که با همه جور مسئله نزد ما میآمدند می پذیرفتیم . بروشنی يك گروه (پنج نفر) از کارگران کارخانه دوفورمانتل ، برهبری يك کارگر میانسال که روشی قوی داشت را بخاطر میآوریم . آنان از طرف کارگران بیسواد که خود را مشکل کرده بودند فرستاده شده بودند و تقاضا داشتند که ما فوری بآنها خواندن و نوشتن درمردهمیم . بما میگفتند : " قادر به خواندن نبودن در چنین زمانی يك جنایت است . " این نمایندگان " بیسواد " تا تیر عمیقی بر ما گذاشتند . بآنها شرح دادیم که احتمالاً نمیتوانیم در ایمن مدت کوتاهی که آرزو دارند بآنان خواندن و نوشتن بیاموزیم ، ولی بیدرتنگ مدرسه ای برای این مقصود تشکیل خواهیم داد ، و در حقیقت هم چنین مدرسه ای برای کارگران تشکیل دادیم و محصلانی ساغراد خودمان را برای کمک بسیج کردیم . علیرغم وقت کم ، بدون توجه به حقیقتی که در پایان نوامبر به نقطه قیام مسلحانه رسیده بودیم ، سازمان حزبی ما ، بهمانصورتی که در موقع صلح انجام داده بود ، به تشکیل مدارس ، جلسات سخنرانی ، کلوبها و بطور خلاصه همه نوع کار فرهنگی همچنان ادامه میداد . این کار بقولی در " زبواش " انجام میشد و اغلب با کار نظامی خالص تلفیق میگشت .

برای مثال ، در جنگ سنگربندی در ناحیه زاموسکوریچی ، میز و صندلی هائیکه به کلوب آورده شده بود به غنیمت شمرده شده و برای درست کردن سنگر از آنان استفاده شد . سازماندهندگان کلوب شروع به اعتراض نسبت به استعمال غلط دارای کلوب کردند . ولی بعداً با درك لزوم فوری آن ، نه تنها بما کمک کردند که از میز و صندلی سنگر بسازیم بلکه حتی در خانه ای که کلوب در آن قرار داشت را نیز کتده و از آن سنگر ساختیم .

واحد کارگران مسلح لفررتوفو ، برهبری رفیق روفلکین ، گروه کوچک و کم تجهیز ولی مبارزی بود که همراه با اعضای کمیته ناحیه ای برای مردم یف کردن ناحیه عقب مانده لفررتوفو با سایر ناحیه ها قدرت زیادی داشت . بعضیاً در مدت قیام ، وقتیکه در مرکز ، در ناحیه های پر سنیا و زاموسکوریچی ، جنگ رخ میداد و ما لفررتوفوئی هنوز جلسات خود را برقرار میکردیم ، کارگران مسلح ما بیرون رفتند تا به سایر ناحیه ها کمک کنند .

در حدود اواخر نوامبر و اوایل شهری نمایندگان مسکو از اتحاد ۱۳۴ صنعت و در حدود صد هزار کارگر تشکیل شد. در ۱۴ دسامبر این سررا قطعنامه ای با این مفهوم گذراند: "کارگران مسکو باید در هر لحظه خود را برای یک اعتصاب سیاسی عمومی و قیام مسلحانه آماده نگاهدارند."

برطبق تصمیم شورا در صبح پنجم و جمعاتی در تمام کارخانه ها و کارگاهها برگزار شد که در این جلسات مسئله اعتصاب و قیام مورد بحث قرار گرفت و به رأی گذاشته شد. شب همانروز و لغورتوفوئی ها به کنفرانس بلشویکی شهر مسکو رفتند و جایکه در مورد این مسئله تصمیم گرفته میشد.

در اینزمان و حتی ناحیه لغورتوفو هم برانگیخته شد و رفتاری را که در همه کارخانه ها بر سر مسئله اعتصاب و قیام گرفتیم نتیجه مثبت داد. ولی متوجه شدیم وقتیکه نیروها در کنفرانس شمرده میشد. ناحیه لغورتوفو ضعیفترین بود. این موضوع کلی باعث ناراحتی ما گردید.

آنهاییکه در کنفرانس شب پنجم دسامبر ۱۹۰۵ حضور داشتند بخاطر میآورند چه روحیه مبارزه جویانه ای آنجا غلبه داشت. با چه اشتیاقی نمایندگان کارخانه گوش میدادند و چگونه همه آنان یکصدا اعلام کردند که کارگران آماده طغیان هستند. حتی وقتیکه سازمانده نظامی و رفیق اندری و در گزارش از یادگان مسکو اعلام کرد که اگرچه سربازان بر علیه ما نخواهند بود. ولی مطمئن نیستیم که آنها با ما خواهند بود یا نه. تزلزل در عقیده کاملاً مستحکم لازم قیام بوجود نیامد. چند رفیق با گفتن اینکه کارگران مسلح نیستند یا قیام مخالفت کردند. ولی همه جرمحنهایشان بی نتیجه بود. چون همه متقاعد شده بودند که قیام غیر قابل اجتناب است.

روز ۷ دسامبر اولین شماره روزنامه شورای نمایندگان کارگران مسکو منتشر شد که شامل یک بیانیه اعضا شده توسط همه سازمانهای انقلابی در مسکو بود و همه را برای "یک اعتصاب سیاسی عمومی در روز ۷ دسامبر ساعت ۱۲ ظهر" فرا میخواند و خواستار هرگونه تلاش برای "تبدیل آن به یک قیام مسلح" بود.

کمیته حزبی مسکو و یک کمیته اجرایی که همه کارها را در دست داشت انتخاب کرده. بقیه اعضای کمیته بی بایست به کار در ناحیه های خود بروند. از اولین روزهای قیام و وسائل مطمئن از ارتباطات بین مرکز و ناحیه ها از طریق رفقای که بیک خوانده میشدند برقرار شد. در ابتدا، بیکها قادر بودند که در ناحیه ها، علیرغم مشکلات و نفوذ کنند و ولی بعداً نتوانستند. بنابراین همه ارتباط بین مرکز و ناحیه ها قطع شد و ناحیه ها بجمده خود گذاشته شدند. در برسنیا و جنگ تحت رهبری رفیق سدوی (لیتوین) ادامه داشت. ناحیه زاموسکفورتسکی زندگی انقلابی خود را میگدراند.

بیک اول لغورتوفو یک رفیق قدیمی و الکساندر بلاکوف بود که بعداً در سازمان ولادیمیر کار کرد و در سال ۱۹۱۹ از مرض تیفوس فوت کرد. بروشنی میتوانم بلاکوف را با خنده غمگینش را بخاطر بیاورم که راجع بامور در ناحیه های دیگر گزارش میداد و دستورات مرکز را برای روز آتی ایراد میکرد. پرولتاریا نباید بیکها پیش را که با گذشت کامل زندگی خود را برای برقراری ارتباط بین بخشهای مختلف شهر در روزهای جاودانه مبارزه بخاطر می انداختند و فراموش کند.

ولی بزودی و حتی رفیق بلاکوف قادر نبود پسا برسد. و ناحیه ما کاملاً جدا ماند. بهر حال ما به جمله گذاشتن و تشکیل تظاهرات ادامه دادیم. بیکار در سرمازخانه اسپاسکی رژه رفتیم که در آنجا بعضی سربازان زندانی و غیر مسلح ما را تشویق کردند. دسته های کارگران مسلح ما با بلاک هاند در که در لغورتوفو فراوان بودند چند یسن

سازمانهای ضد انقلابی که توسط پلیس تشکیل شده و حمایت میکنند. دست

زد و خورد داشتند. این بلاک هاندردها اگر چه مثل پلیس (اگر نه بهتر از آن) مسلح بودند ولی شجاعت قابل ملاحظه ای نداشتند.

یکروز صبح ، مادام که قیام هنوز در حال پیشرفت بود ، منتظر کارگران بودیم که به جلسه ای در کاخ مردم بیایند . تنها در حدود پنج یا شش نفر از ما اعضا کمیته ناحیه در سالی وجود داشت . ناگهان گروهی از بلاک هاندردها را در حال نزدیک شدن دیدیم . بنظر میرسید که کارمان تمام شده است . خوشبختانه یکی از رفقایمان یک شنلول داشت . او یک گلوله به بالای سر جمعیت شلیک کرد و این برای فرار دادن همه باعث کافی بود .

کم کم این احساس ما دست داد که فقط آنزمانی بخشی از قیام را داریم که در ناحیه خود سفرگندی کرده باشیم . ولی این خیلی دیر بود ، زمانی بود که در بقیه شهر پایان قیام در حال شروع شدن بود .

آنروز اولین دوره جلسه معمولی را شروع کردیم . ولی احساس کردیم که چیزی برای گفتن نیست . بخاطر میاوم که از درخواستهای "معقول" سیپون منشویک که بطور مداوم فریاد میزد . "رفقا ، اتحادیه های اقتصادی خود را بسازید" شدیداً خنکین میشدم . جواب به این درخواست ناچیز از کسی از حضار داده شد . این جواب فراخوانی به همه ما بود که بیرون به خیابانها رفته و سنگر سازی کنیم . همه خار تحت تاثیر این مرد قرار گرفته و لحظه ای بعد جمعیت در خیابان بود . در میدان کسانی که منتظر نوشتن بودند تا وارد سالن شوند باین نحوه پیوستند و همگی ما با صفوف فشرده به طرف پوکرفسکایا زاستاوا حرکت کردیم . جائیکه واگنهای تراموا را که از زمستان آغاز اعتصاب عمومی همانجا مانده بودند واژگون کردیم ، سنگر عظیمی برپا کردیم - سنگر لغزنده خودمان . اگر چه در آنشب هیچکس ما را تهدید نکرد ولی واحدهای کارگران مسلح ما از سنگر نگهبانی کردند در حالیکه بقیه کارگران در خانه هایشان متفرق شدند .

آنشب من و رفیقی از کمیته که با اسم آلکسی نامیده میشد ، نقشه کشیدیم که شجاعتانه بسمت شهر برویم . از آنوقتی که بیک مان با سر زده بود مدت زیادی میگذشت و ارتباط ما با مرکز بلکنی قطع شده بود . نمیدانستیم که در آنجا چه میگردد و وسیله ای برای رساندن اخبار ناحیه خود به مرکز نداشتیم ، میخواستیم به سنگر بندی کند خود بیاییم . چنین سفری در شب مخاطره آمیز بود ، بخصوص گذشتن از نگهبانان به اصطلاح کمیته ساکنین خطرناک بود . این کمیته بوسیله بلاک هاندردها ظاهرآ برای حفاظت از املاک درست شده بودند ، ولی در حقیقت کارشان توهین کردن و کتک زدن هر گذرنده ای که کترین شباهتی به یک انقلابی داشت ، بود .

چندین خیابان را نسبتاً بدون خطر گذراندیم ، اگر چه بارها در سیمهای تلگرافی که برده شده و همه جا پراکنده شده بودند ، پیچیده شدیم . تقریباً نزدیک بازمانایا با گروهی از اهالی برخورد کردیم که ما را متوقف کردند . آنها خود را اعضای کمیته ساکنین معرفی کرده و میخواستند بدانند که ما چه کسانی هستیم و کجا میرویم . من به اقتضای وقت یک داستان درست کردم راجع به اینکه من و شوهرم سعی داشتیم که از چرکوزوفو داخل شهر برویم . زینفودرکا برای ملاقات عروسمان که شدیداً مریض است و احتیاج به کمک دارد برویم . بعلت وجود سیمها و تاریکی نتوانستیم راهان را به کراسنی فوروتا بیابیم . علاوه بر من ، "شوهر" آلکسی چیزی راجع به عروس و زینفودرکا زمزمه کرد . حرفهای ما را باور نکردند . ظاهرمان ما را نجات داد ، من مثل یک زن پیریک پیراهن گشاد بر تن داشتم و یک دستمال بر سر در حالیکه آلکسی بخورز فقیرانه لباس پوشیده بود .

ظاهر ما آنقدر بلاک هاندردها را فریب داده بود بطوریکه حتی ما تذکر دادند که مواظب باشیم بدست واحدهای کارگری نیفتیم چون در اینصورت با اولین نگاه بسمت ما تیراندازی خواهند کرد . به سفر خود همچنان ادامه